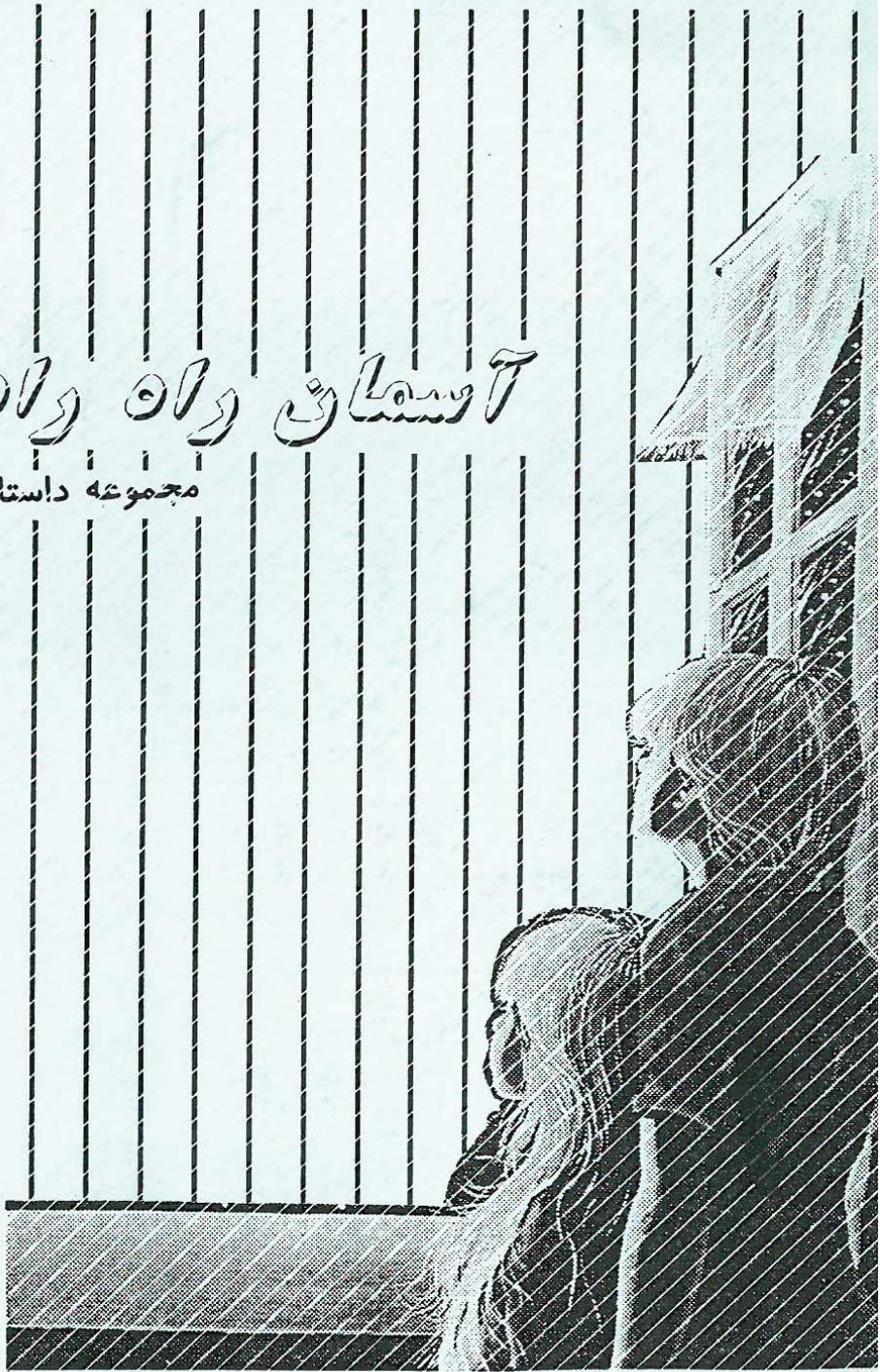


آنستاش در راه

مجموعه داستان



Erzählungeng:

Der zerrissene Himmel

آسمان راه راه

مجموع داستان
کتاب چهارم

نام داستان: آسمان راه راه
نویسنده: کامبیز گیلانی

چاپ اول: مجله پژواک ایران (چاپ هلن) ۱۹۹۷

چاپ دوم: ۱۹۹۸

طرح و اجرا: شاهرخ

۷	آسمان راه راه
۱۷	توری پنجره ..
۲۹	در بی مرزی خواب و بیداری ..
۴۱	دشت و دیوار
۵۳	وقتی از شروع، بگذریم!
۶۳	اشگ امید ..
۷۳	چون طوطی ..
۸۳	در امید ..
۹۳	آب در ریشه ..
۱۰۳	آن سوی شکننده گی ..
۱۱۱	شکوفه‌ی بخت ..
۱۲۱	پشت خیابان سرما
۱۳۱	عطر یاس ..

law 1
of
the
plan

- چند لحظه گوشی دستت باشه، یکی پشت دره.
— خب پس باشه بعدا زنگ می زنم.
— نه نه، الان میام. باید همین حالا وضع مایه رو روشن کنیم.
باهمان زیر شلواری می دوم و خودم را به پشت درخانه می رسانم.
— کیه؟
— همسایه تونم.
— کاری داشتین؟
در مرور ماشین تون می خواستم چیزی بگم.
در را باز می کنم. مرد میانسالی است. می شناسم اش؛ همین جور
سلام و علیکی.
سلام، ببخشین مزاحم میشم.
سلام از بنده س، خواهش می کنم.
این ماشین گلف، مال شما بود؟
مال من.... هنوزم هس.
همون قرمزه دیگه؟
بله، بله.
مدل ۹۰ با سقف مشگی چرمی.
بله، منظورتان چیه؟

- آخه الان دیدم جرثیل داشت می‌بردش.
یک دفعه قلب ام از حرکت می‌ایستد. با همان زیر شلواری از در
می‌زنم بیرون و خودم را به سرکوچه می‌رسانم. باترس ولرز به جایی
خیره می‌شوم که ماشین ام را پارک کرده بودم. ماشین نیست. سرم داغ
می‌شود. با همان عجله بر می‌گردیم. آن آقا همانجا ایستاده است.
- نگران نباشین. من نشونی جایی رو که ماشینو بردن می‌دونم. ولی
من نمی‌دونم چرا ماشین تونو بردن؟ شما درست پارک کرده بودین.
- عجیبیه. نکنه دردیده باشن اش.
- نه، نه. از طرف شهرداری بودن. من اگه به موقع رسیده بودم به
شما خبر می‌دادم. شما چون تازه او مدین کسی شمارو نمی‌شناسه. منم
که می‌بینین می‌شناسم، و اسه اینه که ماشین تون چشممو گرفته بود.
می‌خواستم یه وقتی ازتون سوال کنم که می‌فروشین اش؟
صحبت فروش را که می‌کند، یادم می‌افتد که جمشید را پایی تلفن
نگاه داشتم.
- ببخشین اگه ممکنه نشونیه اونجارو برام بنویسین، تا من برم به
تلفن جواب بدم. همین الان بر می‌گردیم.
دوباره همانطور می‌دوم و تلفن را که روی تخت خواب گذاشته
بودم، بر می‌دارم.
- آقا ماشین مارو بردن.
.....
- الو! الو.... ای بابا اینم که قطع کرده.
کلافه به سراغ همسایه ام می‌روم که دم در ایستاده است. به
نزدیک در که می‌رسم، خودم را جمع و جور می‌کنم و با چهره بی به
ظاهر عادی و حتا کمی هم مهربان در را باز می‌کنم.
- بفرمایین، من نشونی رو و اسه تون نوشتم. نگران نباشین. چیزی
نیس. یه پولی میدین اونام ماشین رو تحويل تون میدن.
- آقا خیلی سپاسگزارم.
- قابلی نداره... ولی اگه یه موقع خواستین ردش کنین، من خریدارم.
- چشم خبرتون می‌کنم.
عجب بزی آوردیم. اما برای چه بردنیش. آنجا که توقف ممنوع نبود.

جلو گاراژکسی هم که پارک نکرده بودم. با کلافگی شلوار را می‌پوشم و با همان پیراهن از در می زنم بیرون. از اتوبوس سوار شدن لج ام می‌گیرد. حالا چرا بردنش را، هنوز هم نفهمیده ام. شکم ام دارد قارو قورمی‌کند. سیگاری می‌گیرانم. حال ام از مزه اش به هم می‌خورد. می‌اندازم اش روی زمین و با عصبانیت له اش می‌کنم. حالا شانس آوردم که یک هفته یی مرخصی دارم. جمشید چرا گوشی را قطع کرد؟ چه جوری پیداش کنم دوباره؟ به ایستگاه که می‌رسم اتوبوس را می‌بینم که دارد راه می‌افتد. تیز خویم را به اش می‌رسانم و از در نیمه باز خویم را جا می‌کنم و بلافضله روحی صندلی‌یی که خالی است، می‌نشینم. تازه طبق این نشانی، یک اتوبوس و یک قطار دیگر هم باید عوض کنم. خلاصه تا شب گرفتار این قضیه ام.

— روز بخیر، بليط اتوبوس لطفا!

انگار که جمله‌ی نامفهومی دارد مرا به خود می‌خواند. سرم را بالا می‌آورم. آقایی بالای سرم ایستاده است. دارد نگاه ام می‌کند.

— ببخشین متوجه نشدم.

— مامور بازرسی بليط!

یک هو حالی ام می‌شود. خون تازه سر و صورت ام را، از زیر پوست، در خود فرو می‌بلعد.

— من.... من....

می‌روم که توضیح بدhem و خلاصه یک جوری قانع اش کنم که به خاطر موردی که پیش آمده، حواس ام جمع نبوده است، آقایی که کنار دست ام نشسته است، روی پایم می‌زنند و بليطی را به دست ام می‌دهد. — روی زمین انداختین اش.

هاج و واج به دست اش خیره می‌شوم. با تردید دست ام را دراز می‌کنم، می‌گیرم اش و به دست مامور می‌دهم. مامور هم که شست اش خبردار شده است، لبخندی می‌زنند و بليط را به دست ام می‌دهد.

— آقا خيلي ازتون متشكرم.

— منم ايراني ام.

— به به چه تصادفي! پس راحت می‌تونیم فارسی حرف بزنیم. راحت که چه عرض کنم. ولی به هرحال زبون مادری مونو. اینو

حرف بزنيم سنگين تريم.

- به هر حال خيلي ممنون از بابت بليط. چقدر من پولشوتقديم کنم.
- من از همين جا پيدايش کردهم. درست روی همين صندلي بود.
- اى بابا، عجب تصادفي! انگار امروز همه چيزم به ضرر من نيس.
- چطور مگه؟

داستان را برایش تعریف میکنم. میخنده. چهره‌ی محکم و مهرباني دارد. موهايش جو گندمی است. سبيل اش بور است. تركيب جالبی پذيراي چشم می‌شود. به نظرم هم سن و سال ايم.

- من اسمم سهرا به، از آشنایي تون خوش وقت شدم.
- نه، من با وجود اينکه همين احساس رو دارم، اما اسمم او نقدره‌ها استوره بی‌نيست. من فقط محسن ام.

خنده‌ام می‌گيرد. راحت حرف می‌زنده. با ادا و اصول هم واژه‌هايش را بيان نمی‌کند. خوش ام می‌آيد.

- حالا کجا می‌خواين برين؟

- به اونجايي که از تعارف‌های الکي اثری تو شنباشه. منظورم اينه که اينقدر با هم غريبه صحبت نکنيم. بفرمایين، می‌ري، از اين جور احترامهای ساختگی خلاصه.

قسمت دوم را در مقابل علامت سوال چشم‌های من توضیح داده است.

- خيلي خب رفيق، حالاكه اين جوره، با هم خودموني صحبت می‌کنیم.
- اين رفيق رو به خاطر سبيلام که نگفتی؟
- نه من تکيه کلام رفيقه.
- حرفي نیست.

- نکنه رو اين حرفها حساسی؟

- نه، فقط نمی‌خوام کسی گول ظاهر موبخوره. چون بعد پيش خودش يه قضاوت‌هایي ام می‌کنه که اگه درست نباشه، نچار مشکل می‌شه.

- ها، پس تو يه جوري‌اي جزو مصلحین جامعه بی؟
- به اين غليظي‌ها که نه، ولی از خلاف پرهيز می‌کنم. تا جايی ام که به سواد و فهم ام قد بده، به درستی و سازندگی ام دیگرانو تشویق می‌کنم.

– نهی از منکر و امر به معروف.
– یه همچین چیزایی.
– پس مسلعونی!
– نه!
– خدشی!
نه! ضد ضد درستی ام.
– این جوری که خیلی پیچیده می‌شه.
– پیچیده هست.
یک دفعه چشم ام به ایستگاه اتوبوس می‌افتد.
– اه، یه ایستگاه رد شدم.
تا از جایم بلند می‌شوم، او هم بلند می‌شود. با هم پیاده می‌شویم.
– دیرت نشه.
– نه بابا، من بی‌کارم.
– متاهل یا مجردی؟
– یه کمی از هر دوش.
ختنه ام می‌گیرد. دنباله اش را نمی‌گیرم. شاید نمی‌خواهد وارد
این بحث شود.
– پس اگه کاری نداری بیا امروزت رو با من علاف باش.
– با تو بودنش رو موافقم. ولی اون قسمت دومش رو نه.
– بالاخره دنبال این کار دویدن، علافی یه دیگه.
– نه، آدم از توش تجربه کسب می‌کنه.
– این جوری هم می‌شه گفت.
– این جوری هست.
هوا حسابی گرم شده است. گرمای هوا به سی درجه می‌رسد.
رطوبت هوا هم هوا را چنان شرجی کرده است که نفس کشیدن هم
مشکل به نظر می‌رسد. خودمان را به سمت راست می‌کشانیم و راه می
افتیم. اینجا می‌توانیم از سایه‌ی درختان استفاده کنیم. شهر خلوت
به نظرمی‌رسد. فصل تعطیلات است. خیلی ها از شهر زده اند
بیرون. آنها هم که هستند یا کنار استخرها دراز کشیده اند و یا از
سایه‌ی خانه هاشان استفاده می‌کنند.

- من سرکارگر یه کارخونه‌ی مبل سازی ام.
- منم کارگر شهرداری ام، صبح تا شب خیابونارو مترا می‌کنم. شب تا صبح تجدید قوا می‌کنم. بعضی وقتا هم آواز می‌خونم.
- ا، پس خواننده‌ای؟
- خواننده که چه عرض کنم. از اداره رفاه اجتماعی حقوق می‌گیرم. واسه بروبچه‌ها هم گاهی وقتا به چیزایی می‌خونیم.
- چرا دنبالشو نمی‌گیری.
- کجا؟
- مگه چند وقته او مدمی اینجا؟
- ده - یازده ماهه.
- پناهندگی؟ یعنی منظورم اینه که تقاضا دادی؟
- اره، منتظر جوابم.
- نقشه‌یی واسه‌ی آینده ت کشیدی؟
- هرکسی یه نقشه‌یی داره، نقشه‌هایی که نقش برآب می‌شن.
- منظورم اینه که هدف مشخصی رو در نظر داری؟
- داشتم.
- حالاچی؟
- حالا که از اون دور افتادم، منتظرم.
- منتظر چی؟
- منتظر یه راه.

سوار اتوبوس می‌شویم. دوایستگاه جلوتر باید پیاده شویم و سوار قطار شویم و بقیه‌ی راه را با آن برویم. این بار بلا فاصله بليط می‌خرم. این دفعه دیگه حواست پرت نبود.

- چه جور راهی مثل؟

- یه راهی که با فکرم جور در آد.

- باید دنبالش بگردی؟

- پس ما چه جوری با هم آشنا شدیم؟

- آها!

پیاده می‌شویم.

- این قطار مارو به مقصد می‌رسونه.

– تا مقصدمون کجا باشه!

– همونی که مارو باهم آشنا کرد.

– چند ایستگاه مونده؟

– فکر می کنم پنجمی رو باید پیاده شیم.

سرش را تکان می دهد. جای خوبی نشسته ایم. بادی که از پنجره های باز قطار روی سروصورتمان می ریزد، خنک مان می کند.

– ولی امسال بدجوری گرم شده.

– پارسال اینقدر گرم نبود؟

– نه امسال تو هفت – هشت سال اخیر بی سابقه س.

– الان تو تهران آتیش می باره.

– اونجا که بود گازوئیل و این حرفها هم پدر در میاره.

– چند وقت اونجا نبودی؟

– الان دوازده سالی میشه.

– پناهنده بی؟

– بودم، ولی حالا تابعیت اینجارو دارم.

– ایرانی بودن خیری تو ش نداره، ها؟

– نه بابا، موضوع این حرفها نیس. امکانات این تابعیت بهتره.

– مثل؟

– همین که دیگه کسی تورو خارجی نمی دونه، تمام حقوقت با بقیه مساویه

و این چیزا. و گرنه من خودمو هنوزم ایرانی می دونم. اخلاق و اندیشه م

هنوز ایرانیه.

– بله، کاغذ تعیین کننده نیست.

– صبرکن، صبرکن، به گمونم.... آره، آره همینجاست.

نزدیک بود از ایستگاه بگذریم...

– اونم، اونجاست که باید بروم.

از پهناي خيابان عبور می کنيم و خودمان را به آن ساختمان

می رسانيم. سراغ ماشين را می گيرم. مسؤول اش پی گيری می کند. بعد

از چند دقیقه می گويد که ماشين مرا کسی به آنجا یا جای دیگری

نبرده است. با حیرت به حرفهایش گوش می دهم دیگر حرفی برای

گفتن باقی نمی ماند. ماشين را درزیده اند. حالم گرفته می شود. پکر

می‌شوم. از در می‌آیم بیرون.

– خب، حل شد؟

با دلخوری نگاهش می‌کنم.

– چیزی شده؟

– ماشین اینجا نیست.

– جای دیگه باید بریم.

– جای دیگه بی وجود نداره

– یعنی....

– دزدیده شده.

– ای بابا.

او قاتم حسابی تلخ می‌شود. فکرم از کار می‌افتد. احساس می‌کنم
که صورتم مچاله شده است.

– حالا ماتم نگیر. جو نت که سلامته. مالتو بردن. تازه اونم راه داره.
باید زویتر به پلیس خبرداد، چه بسا که تیز پیداش کن.

نیش خند تلخی می‌زنم و جلو ایستگاه قطار می‌ایستم.

– همسر و فرزند منو دزدیدن و جنازه شونم خوردن، او نم دزدایی که
با لباس رفیق خودشونو به ما نزدیک کردن، بعدشم که اعتراض کریم
و داد و بی داد راه انداختم، چهارسال شکنجه م کردن. تمام زندگی منو
تف کردن روی زمین. ولی من از پا نیفتادم، تو حالا غصه چی رو
داری می‌خوری.

انگار که ضربه بی سنگین مرا از خواب بیدار کرده باشد، سرم
رابه سمت او می‌چرخانم و توی صورتش نگاه می‌کنم. یکباره چهره اش
خیلی صمیمی تر به نظرم می‌رسد. ذره بی تاسف و یاس در کلماتش
حس نکرده ام. همین اش مرا جذب کرده است.

قطار از دور پیدا می‌شود. آفتاب، بی‌امان می‌درخشد. قطرات
عرق را از روی پیشانی ام پاک می‌کنم. او عرق نکرده است. انگار
باری سنگین از ذهن ام فروریخته است.

– متاسفم.

– من بودم. چه شب ها و چه روزها هم که بودم. اما دوران تاسف
گذشته، دست کم برای من دیگه تموم شده، حالا منتظرم. منتظر راهی

که منو دوباره نزدیک کنه به چیزی که ارش دور افتادم.

— آها! حالا می فهمم.... اینجا تنها ی؟

— خیلی تنها. همه چیز برام غریبه س. ولی وقتی اون راهو پیدا کردم، دوباره به زندگی بر می گردیم.

— من می تونم کمکت باشم؟

— دووم میاری؟

— می خواه سعی کنم.

— آره.

احساس می کنم گرمای خاصی وجودم را به زیر چتر خود می کشد. خودم را جور دیگری حس می کنم؛ خیلی محکم. انگار کمبودی عمیق بر طرف شده است. قطار می کوبد و می رود. خنکای روح نوازنی مرا در خود فرو می کشد. نگاهی به پنجره های قطار می اندازم.

همه بسته اند.

— باید سریع خودمون رو به پلیس برسونیم، نه؟

— نه، دیر نمی شه.

سرش را در حالی که تکان می دهد، به سمت چپ می چرخاند و به راه خیره می شود. اشیاء به سرعت از پیش چشم اش می گذرند. آنم ها هم. بعضی از آنها هرگز بر نمی گردند. ۰

لُو دِی
لَيْسَرْ

- دیگه تعریف کن، از آقای اردکانی چه خبر؟
- و الله چیز دیگه بی به خاطرم نمی‌رسه، اونم بی کمی وضع روحبیش
به هم ریخته س.
- مث همون وقتا؟
- چی بگم. گرفتاره بنده ب خدا. همه ش می‌ناله.
- عیالش همون جور به پروپاش می‌بیچه؟
- اون که دو سال پیش گذاشته رفته امریکا پیش پسر بزرگش.
- همون که از شوهر اولش بود یا.....؟
- آره همون.
- پس واسه همین باید به هم ریخته باشه.
- نه بابا فقط اینم نیس. با بی خانوم دیگه بی ارتباط داشت که بعد از رفتن زنش، آورد توخونه.
- ای بابا....؟
- می‌گم که داستانی داره.
- یعنی ازدواج کرد دوباره یا همین‌جوری؟
- نه بابا ازدواج کرد.
- پس اون اولی چی شد؟
- هیچی طلاق گرفت دیگه.

- ها پس با این یکی مشگل داره!
– موضوع پیچیده تر از این حرف‌اس. یادته که اهل دودویدم بود.
– خب، خب؟
– هیچی دیگه، اون خانومه که از خودش ده سالی ام کوچکتر بود، او مدت تو خونه و اولشم خیلی آروم و صبور بود. گویا تازه ام از ایران او مده بود و هیچی ام از اینجا ها نمی دوست. بعد کلاس زبانی رفت و خلاصه با محیط بیرون آشنا شد....
– آها حالا دیگه می‌تونم حدس بزنم، چی شده.
– والله اگه بتونی.
– ا، یعنی اینقدر وضع پیچیده شده؟
– از اونم بیشتر، طرف رفته شکایت کرده و طلاقشو گرفته. حالام یکی از ماشینای بابا رو گرفته و نصفی از دارایی طرف رو هم تو جیبیش داره. مقامات دولتی ام به خاطر اعتیادش چپقشو چاق کردن.
– هرجی سر اون زن اول تاخت و تازکرده، اینجا همه رو با بهره ش داره پس میده.
– الان اگه ببینیش، باورت نمی شه. موهاش همه سفید شده. صورتش به آدمای هفتاد ساله می‌مونه. داغون شده.
– چی بگه آدم. بالآخره هر کسی همون چیزی رو درومی کنه که می‌کاره.
– البته همیشه هم اینجوری نیس. ولی یه جورایی راست می‌گی.
– بالآخره استثنای همه جا هست.
– حالا از این حرف‌اش بگذریم، تازگی‌های‌ایکی دیگه ام ریخته رو هم.
– نه بابا؟
– تازه این یکی از خودش حداقل بیست و پنج سال جوونتره.
– خب؟
– هیچی، میگه اگه این نبود، تا حالا هفتا کفن پوسونده بود.
– یعنی بالآخره هنوز روپا و ایساده.
– روپا که چه عرض کنم. این طرفم مثل خودش منقلی‌یه، بیشتر اوقات نشستن.
– پولشم که لابد از تاکسی هاش می‌رسه.
– از این ور اون ورم یه چیزایی درمیاره.

- دلال بازی، نه؟
- بهتر بگی سفارت بازی!
- سفارت بازی؟!
- پس باباتو جدا از مرحله پرته.
- آره بابا، تو اولین نفری هستی که من بعد از هشت سال از اون بروبچه های سابق دارم می بینم.
- نه بابا، پس جدا بی خبری. این بابا، مامور پخش تریاک اون طرفاس.
- ردشم در او مده که جنس منسارو از یکی می گیری که هر چند وقت یه دفعه سری به سفارت می زنه. میگن یارو ماموره.
- پس این آقای اردکانی خودش مامور نیس.
- ای بابا، توام که خیلی پرته.
- آخه من نمی خوام یکی رو بی مدرک محکوم کنم.
- یکی دوتا زنی روهای سیاسی ام پته ای طرفو رو آب ریخته ن و گفته ن که ماموره.
- بابا اینام که تا با یکی چپ می افتن، می کنن ش مامور.
- خب تا طرف نباشه که نمی گن.
- من خودم نمونه یی سراغ دارم که طرف مامور نیس، ولی بهش وصله رو می چسبوئن.
- تو از کجا می دونی، اون که نمیاد سابقه یی مبارزه شو با یه تهمت الکی خراب کنه.
- د همین دیگه. من می گم بین یه مامور بایکی که تو شرایط خاصی گیر یکی دوتا مامور افتاده باشه، فرق هس. یکی وضعش اصلا خرابه، اون یکی، با یه دید و قضاویت دیگه یی جلو می ره. وقتی اون نیروی سیاسی به طرف هی بگه مامور، او لا اگه طرف شُل باشه می غلطه تو دامن شون، در ثانی اگه طرف سفت باشه کارو به درگیری بیشتر می کشونه که در نهایت، فرصت تنفس و سوء استفاده گری به مامورای درست و حسابی رو میده.
- من این چیزашو نمی دونم. اما این اردکانی کارش خرابتر از این حرفه اس. این داره با پخش مواد، دور و بر خودشو آلوده می کنه. حساب این از حساب سیاسی کار اجدا س. به نظرم این یکی چون به خاطر

استفاده از همون مواد، طبق اون چیزی که خودتم گفتی "شله"، ماموره.

- که این طور؟

- حalam باقرجان با اجازه ت من باس برم. عیال اینا منتظرن.

- آقا خیلی حال داری، دمت گرم. بازم از این کارا بکن.

- اما نه یه طرفه.

- نه نه، منم حتما سراغت میام. خاطر جمع باش.

- حالا ببینیم.

روبوسی می کنیم و از هم جدا می شویم. بعد از ظهر بدی نشد. هم یادی از گذشته بی نه چندان دور کردیم و هم البته به دانشمان درباره دوروبرمان افزوده شد. بعضی هایش هم غم انگیز بود. ولی به هر حال واقعیت را باید پذیرفت. این امین آدم بی شیله پیله بی است. نه سال پیش با هم آشنا شده بودیم. عده بی بودیم. آدم هایی که متقارضی پناهندگی بودیم. شاید بیست نفری می شدیم. بعضی هامان زود قبول شدیم و بعضی های دیگر چند سالی معطل ماندند. من و امین و آقای اردکانی از کسانی بودیم که زود قبول شدیم. تقریبا کارمان به یک سال هم نکشید. من بلا فاصله آن شهر را ترک کردیم. بالین که جای خوب و ترو تمیزی بود، من به خاطر بعضی از دوستان دیگرم به اینجا آمدم. خیلی از آن بروبچه ها در همان شهر ماندند.

آن وقت ها این آقای اردکانی، آدم روبه راهی به نظر می رسید. شنیده بودیم که گاهی بودی می گیرد، اما نه این جور که امین تعریف می کرد. تازه او از آنهایی بود که وضع مالی رو به راهی داشت. خودش پشت تاکسی می نشست و خوب هم کار می کرد. بعد ها هم صاحب دو سه تا تاکسی شد. اما با همسرش کنار نمی آمد. فقط یادم هست که زنش همیشه از کارهایش شکایت داشت. آقای اردکانی ام به طعنه به او می گفت: "می خواستی پیش شوهر اولت بمونی!" از طعنه هایی که وقتی جلومن به او می زد، گوش های من سرخ می شدند. خانزاده بود. از آن هایی که مال و منال پدری اش را ملاها مصادره کرده بودند. من با امین بیشتر جور در می آمدم. هم سن و سال بودیم و مجرد. البته او همان وقت ها عاشق دختری ترک شده بود که بعد ها هم اورا

به همسری خود اختیار کرد. حالا هم که دو فرزند از اودارد و راضی است. امین از این که می دید من مهندس شده ام، گو که خودش را راضی و خوشحال نشان می داد، کمی به حال و روز خودش تاسف می خورد. او هم می خواست درس اش را ادامه دهد و مهندسی اش را بگیرد. من هنوز هم مجرد مانده ام. با این وجود ناراضی نیستم. کاری را که می خواستم کردم. تازه، اگر درگیر مسائل مبارزاتی سفت و سخت نشده بودم، حداقل دوسالی هم زودتر مهندس می شدم. "آقای مهندس!" با این که کار مناسبی پیدا نکرده ام، ولی دست کم به عنوانی که می خواستم، رسیده ام. باقی اش هم درست می شود.

تازه سرشب است. تصمیم می گیرم از خانه بزنم بیرون. با اینکه تنها هستم، ولی دوستانی دارم که گاهی وقت ها مرا از تنها ی بدر می آورند. گاه به سراغم می آیند و می نشینیم به گپ زدن. گاهی هم من به سراغشان می روم و به اتفاق به گردش می رویم. هوا نم کرده است. آسمان پوشیده است از ابرهای سیاه چهره. این جور وقت ها هرجا که نوری می بینی، دور و برش پر است از پشه ها و پروانه های ریزودرشت. بعضی از این پشه ها بدجوری آدم رامی گزند.

بهتر است سری به یزدان بزنم. با او خوب کنار می آیم. حرف می زنیم. حرف هایی که به نتیجه می رستند. سرهم را درد نمی آوریم. حتا اگر در موردی با هم اختلاف نظر داریم، به نفع نکات بیشتر مشترکمان از آنها می گذریم. همزبان خوب داشتن نعمت بزرگی است. در وطن یا غربت، فرق نمی کند.

به در خانه شان می رسم. خانه شان طبقه‌ی دوم است و از بیرون می شود پنجره شان را دید. چراغ روشن است. یعنی که یا او خانه است یا همسرش. دوسالی است که او هم ازدواج کرده است. یک بار بطورجدی می خواستند بچه دار شوند، نشد. صرف نظر کردند. زنگ درخانه را بار مزخودمان به صدا در آوردم. چند لحظه بعد درباز می شود.

— ا، سام علیک.

— سلامی به وسعت روزهای بازنشستگی. بیا تو نم در بده و ایسی.

- لبخند زنان خودم را به داخل خانه می سرانم.
- چیه گرفته بی.
- نه اتفاقا میزونم.
- ا، پس چرا گریه می کنی.
- عجب جونوری هستی.
- خواهش می کنم، بندۀ یزدان!
آدم شوخ طبع و تیزی است. ظرفیت شوخت بالایی هم دارد.
- جون من بگو چرا گریه ات گرفته؟
- بیا بشین حالا عجله نکن. راستی تنهایی یا عیالتم خونه س.
- نه داشم مجردی مجردیه. سفره‌ی دلتو بربیز بیرون.
كمی از این جور شوخت‌ها می کند و آرام می شود. می فهمد که
می خواهم جدی صحبت کنم.
- شام خوردی یانه؟
- گشنه م نیست.
- تشنه چطور؟
- اگه قهوه داری، موافقم.
- از این حاضری آمی خوای؟
- آره بابا فرقی نمی کنه.
خانه‌ی مرتبی دارد. بعد از ازدواج اینجا را اجاره کرده است. با
اینکه اجاره اش نسبتا سنگین است، ولی به خاطر راحتی جا و محل
زندگی، راضی است.
- اینم قهوه.
- قربون تو.
- خب مشگل چیه؟
- ماییم، فرهنگ مونه، بی سوادی مونه، بی اخلاقی مونه، در به دری
هامونه.
- انگار منم باید بہت حق بدم. خیله خب، می‌تونی گریه تو ادامه بدی.
- نه جدی می‌کم یزدان!
- بازچی شده؟
داستان امروز بعدازظهر را برایش تعریف می‌کنم. مامور بازی ها

و حرکات نیروهای سیاسی‌مان را هم مطرح می‌کنم.
_ همینه دیگه. این فرهنگ ماست. از تو همین فرهنگ که چیز یاد
گرفتیم. توباید بپذیری که نسلی که از همون کوچکی، مرز بین

زورگویی و حق طلبی رو نشناسه، خیلی راحت می‌تونه چیه بشه.
_ آخه چیزی رو که من نمی‌تونم بفهمم اینه که چطور آدمایی که
خودشون سالها طعم ستم و سرکوب رو چشیدن، نمی‌تونن خودشون

رو بکلی از این راه و روش جدا کنن؟

— یه شعری داریم که می‌گه:

"بد هرچه می‌کنی بکن ای دشمن قوی
من نیز چون تو شوم از تو بتر کنم!"

حسابشوبکن این شعر که سرچشمہ‌ی ستم ستیزی داره، اما یه جایی
خودش دچار همون ستمگری می‌شه. از اون طرف قضیه ام اگه ساكت
بشنینی، یه جور دیگه بی اشتباه کردی. وا دادی. پست شدی. مردی!
_ آخه من این همه نیروهای مخالف دیکتاتوری و زورگویی‌که می‌بینم
هیچ کدومشون واقع‌آزادازون خصلت‌هایی نیستن که به قول خودشون
دارن با اون مبارزه می‌کنن، بعدشم راه و روشی که نشون می‌دن پر از
اشکاله.

— همین دیگه. اگه ما اساسا این جور ثبودیم، که بعد از شاه تسلیم
آخوند نمی‌شیم. این ناآگاهی و بی‌سوادی عمومی ماست؛ حتا نیروهای
زبده‌ی سیاسی‌مون.

— آخه تو این روزنامه‌ها و خبرنامه‌های مختلف سیاسی رو نگاه
کن. بالآخره یه جاییش اون غفلت و کج روی رو تو ش پیدا می‌کنی.
داغت می‌کنن.

— بین جان من، ما مردمی هستیم که عادت کرده‌یم پشت سر هم دیگه
حرف بزنیم. حتا اگه از طرف نترسیم هم، جلوش یه جور حرف می‌زنیم،
پشتیش یه جور. همین قیاس رو تو ببر تو کارای سیاسی‌مون، کارای
مبارزه‌یی‌مون و تا آخر.

— البته فرق که داره.

— گفتم که هر کدوم رو تو رده‌ی خودش باید محاسبه کرد، تو که
مهندسی، هرچی باشه محاسبه رو خوب می‌فهمی.

- محاسبات ریاضی رو مگه میشه با فعل و انفعالات تجربی یا اجتماعی مقایسه کرد.

- خب دیگه، متناسب با فهم و دانش، تو رشته های تاریخی و اجتماعی می شه موضوع رو تقریبا با همون دقت بررسی کرد. غربی ها تونستن، ما نتونستیم. و گرنه، به جای اینکه اونا سوار ما باشن ما سوار اونا بودیم. یا دست کم هر دومن سواره بودیم.

- حالا به نظر تو چه باید کرد؟

- فرقه گرایی رو بذاریم کنار و همه با هم بیفتیم به جون این دشت آفت زده.

- ملاها چی میشن؟

- حذف!

- می دونم، ولی حالا چی؟

- حالا باید هرکی که خودشو برای مملکت دلسوز می دونه و البته دنبال مقام و مال دنیا هم نیست، خودشو آماده کنه که با بقیه سر یک میز بشینه و حول محور آزادی به یه برنامه ی مشترک دست پیداکنه. بعدشم وقتی دیکتاتورو زمین کوبیدیم، بطور همگانی اون دشت رو آباد کنیم.

- با چه حکومتی؟

- با همون حکومتی که مردم می خوان. ولی پایه ی کار، تو مملکت باید رشد آگاهی همگانی باشه.

- شاید اون موقع دکتر علوم سیاسی بی کاری مثل توام بتونه مورد استفاده قرار بگیره!

- والله این شانسی که ما داریم، فردا اون مردم باسوداد میان سراغ شامهندسا.

- شاید تونستیم همه با هم یه کاری بکنیم.

- آفرین! "همه با هم!"

بی اختیار خنده ام می گیرد.

- خب، سرحال او مدی دوباره. حالا بلند شو برو خونه ت، بذار مام یه چرت بخوابیم. فردا می خوایم بريم عملگی.

همین جور خنده کنان که می آیم از جایم بلند شوم. دست اش را می گذارد روی شانه ام و با لبخند می گوید:

— حالا چه عجله یی، بشین تا قهقهه‌ی دومو و اسه‌ت بیارم.
از جایش بلند می‌شود. احساس می‌کنم کمی از گرده‌ی فکری ام
باز شده است. هرچه باشد راهی را که نشان می‌دهد، واقعی است.
یعنی بطور دراز مدت می‌تواند نجات بخش باشد. پای همه را می‌کشد
وسط. همه راسهیم می‌کند. اما براستی این تئوری چقدر وقت می‌برد؟
جنس آن میز چه می‌تواند باشد؟ میزی که همه‌ی مخالفان دیکتاتوری
را در کنار خود دوام بیاورد؟ راستی درصد مخالفانی از این دست
چقدر است؟

دکمه‌ی یقه ام را باز می‌کنم، هوا عجب نم کرده است. از ترس
پشه‌ها جرات نمی‌کنم پنجره را باز کنم. کاش پنجره اش توری داشت.
توری؟ آها توری! O!

لر جیمزی
خواه و پیمانی

آدم عجیبی بود؛ ساکت و مرموز. چشمها یش درد غمگینی را به من منتقل می کردند. دلیلش را نمی فهمیدم. گاهی فکر می کردم زیادی مشگی اند. وقتی دقت می کردم، سفیدی بی رنگی خود را از همه ای سیاهی، جدا می کرد. سن اش را نمی توانستم تخمین بزنم. گاهی فکر می کردم چهل و چهار - پنج سالی دارد. گاهی هم کمتر از شصت سال به نظر نمی آمد. بعضی وقتها ازش می ترسیدم. فکر می کردم همه چیز مرا می داند. شاید در این مدت چهل و پنج - شش سالی که از عمرم می گذرد، این مرداویلین کسی باشد که هنوز هم وقتی به یاد می آورم اش، چیزی را در وجودم می آزادد. چیزی که نمی فهم اش. بارها به خود گفته ام که: "او که با تو کاری نکرده است، اذیتی، چیزی...."، با این وجود مثل خیلی از آدم های دیگر که به ذهن ام راه گشوده اند و پس از مدتی دوباره پر کشیده اند، بی رنگ نمی شود. قد بلند و کشیده بود به اندام. موهای جو گندمی اش پر پشت بود. همیشه کت و شلواری مشگی می پوشید. پیراهن و کراواتش هم مشگی بودند. کفش اش سفید بود؛ جورابش هم همین جور. ترکیب زیبای رنگ سفید و سیاه را در تمام وجودش می شد دید. چهره ای استخوانی که با آن سبیل یکسره سفید، هم دل نشین بود هم غریب. اما از همه غریب تر تیر نگاهش بود. به ویژه وقتی که واژه هایی آرام، آن نگاه

را همراهی می کردند. آرامش و اژه ها اماز نوعی نبود که مرا آرام کند، بلکه درمن وحشت ایجاد می کرد. وحشتی که به آرامی در قلب وروح جای می گشود و پیش می رفت. ببعضی های دیگرهم که درباره او صحبت می کردم، بانتظر مشابهی رو به رو می شدم. آدم نمی دانست که باید حرفا یاش را باور کند یا بشدت به آنها مشکوک باشد. نمی شد مرزی تعیین کرد. نتیجه گیری نمی توانستم بکنم. همین برایم درینکار بود. من باید یک جوری در مورد او قضاؤت می کردم. بالاخره باید به شکلی ماهیت اورا برای خود مشخص می کردم. باید می فهمیدم که خلاصه جزو خوب هاست یا بدها؟ جزو آدم های الکی است یا جدی؟ می شود به او اعتماد کرد یا نه؟ هر جا که به نقطه ای می رسیدم که باید نتیجه می گرفتم، به بن بست می رسیدم. نه می توانستم اورا فهمیده ارزیابی کنم، نه نفهم. حتا نمی توانستم برای خودم تعیین کنم که او از آن آدم هایی است که از هر چیزی، فلسفه بی یا عقیده بی چیزی می داند یا با همه چیز بازی می کند. هرجا که فکر می کردم در آن رشته کم می فهمد، مرا پشت سر می گذاشت. وقتی هم که می خواستم رده‌ی فهم اورا در سطحی بالا ارزیابی کنم، ناگهان به نظرم ناقص و کم مایه می رسید. هرگز فکر نمی کردم روزی به انسانی بخورد کنم که مرا در مقابل هستی آنقدر درمانده نشان دهد. با آن همه تجربه و مطالعه، احساس درمانده گی، مرا به شدت به هم ریخته بود.

+ + +

هیچ موجی طاقت حضور آن یکی دیگر را نداشت. در امتداد ساحل، پایم راروی سنگ ریزه ها می سراندم. چرق چرق هماهنگ سنگ ریزه ها، در صدای تند امواج پیچیده بود. خورشید به آرامی می رفت که خود را زیرآماج ابرهای پراکنده، مخفی کند. یک باره چشم ام به سایه‌ی سیاهی افتاد. جاخوریدم، ولی نیرویی از درون تشویق ام می کرد که به آن نزدیک شوم. با گام هایی آرام امام‌صمم پیش می رفتم. تصویر، روشن تر می شد. کسی روی تخته سنگی چمباتمه زده بود و به دریا خیره شده بود. دیروز انگار امروز است. نزدیک تر می شوم. مردی است که یکسره مشگی پوشیده است و تنها کفش هایش سفید

هستند. تنها ما دونفر در آن ساحل هستیم. احساس شگفتی وجود را در خود فرو می‌برد.

— دریای زیبایی یه، نه؟

چیزی نمی‌گوید. حتا سرش را هم بر نمی‌گرداند. برای یک لحظه از ذهن ام می‌گزند که از کنارش بگذرم. بیهوده است، نمی‌توانم. — بخصوص وقتی این موجها این جوری دنبال هم می‌دون، خیلی تماشایی می‌شن.

منتظر جوابم. چیزی نمی‌گوید. واکنشی هم نشان نمی‌دهد. شاید قدرت شناوری ندارد. از پهلو خودم را به او نزدیک می‌کنم که مرا ببیند. با وجود اینکه سرش را نمی‌چرخاند، احساس می‌کنم که دارد مرا می‌پاید.

— یواش یواش داره بارون می‌گیره. حالت دریا نشون می‌ده که توفانی توراس.

باز هم حرفی نمی‌زند.

— روزگار در دنگی شده. هیچکس حوصله‌ی هیچی رو نداره، نه؟ بی اختیار سبیل یک دست سفیدیش، نظرم را جلب می‌کند. سر و وضع مرتبی دارد. باید هم سن و سال خویم باشد. احساس می‌کنم باید ادامه دهم.

— آیم تو غربت همیشه دنبال هم زبون می‌گرده. حالا اگه هم وطنش هم نبود، نبود. کسی باشه که بشه باهاش حرف زد. حرف آدموبفهمه. باد تندی می‌وزد. آب بالا می‌آید و خود را تا یک متی پای من می‌رساند.

— من تازه به این شهر او مدم. البته قرارم نیست اینجا بمونم. موقعی یه.

هیچ تکانی نمی‌خورد. به نقطه‌یی در دریا خیره شده است. حتا به ندرت پلک چشم هایش را باز و بسته می‌کند. تا می‌آیم حرفی بزنم، صدای رعد آسمان، متوقف ام می‌کند. جا می‌خورم. کمی عقب می‌کشم. بی اختیار تصمیم می‌گیرم به محل اقامت ام که مسافرخانه کوچکی است در میانه‌ی شهر، برگردم.

— به هر حال از آشنایی تون خوشحال شدم.

برمی‌گردم و باز صدای برخورد سنگ ریزه‌ها با کف کفش هایم، در هوا می‌پیچد. هنوز ده قدمی دور نشده ام که احساس می‌کنم، سایه‌ی در سمت چپ ام در حرکت است. سرم را که به چپ می‌چرخانم، از ترس قلب ام می‌رود که از سینه خارج شود. همان آدم، سایه‌ی به سایه‌ی من در حرکت است. بی اختیار خویم را عقب می‌کشم.
— ش شما؟

من هنوز خویم رو معرفی نکرده بودم.
آرام، جدی و عمیق حرف می‌زنند. چشمهاش چقدر سیاه اند. انگار دو توبل تاریک مرا به اعماق خود می‌کشانند. وحشتی غریب، وجودیم را می‌بلعد. آسمان تیره می‌شود. باران از کوهه‌های ابر سرازیر می‌شود. طبلهای آسمانی به صدا در آمده اند.
— از بارون که نمی‌ترسی؟

زبانم بند آمده است. می‌خواهم حرفی بزنم، قدرتش را ندارم.
— گفتی غربت، گفتی دنبال هم زبون می‌گردی. پیش از هر چیز باید بدونی که واقعاً با خوبی آشنا هستی یانه؟ اصلاً زبونی رو که خوبی می‌فهمی، چیه؟ تو با اولین کسی که باید آشنا بشی، خودتی. زبون خودتو باید بفهمی.

تند از ذهن ام می‌گذرد که چرا صدای نزدیک شدنیش به خویم را نفهمیده ام. نگاهی به کفسهایش می‌اندازم. معمولی است. ته آن هم باید چرمی باشد. پس باید صدا می‌کرد. غافلگیر شده ام. با این که همیشه خویم را از خیال پردازی دور نگه می‌دارم، انبوهی از آشتفتگی های تخیلی به ذهن ام هجوم آورده اند. ادامه می‌دهد:
— اول آدم باید از غربت وجود خودش در بیاد. اگه این کارو کرد، با همه چیز خودشو آشنا حس می‌کنه. اول از همه با طبیعت. سعی نمی‌کنه با اون یکی بشه، بلکه این یکی شدن رو حس می‌کنه. یواش یواش ترس از دلش بیرون می‌رده.

در همین گیرودار به آسمان اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:
— این برق آسمون ترس نداره. ممکنه یه موقع آدمو نصف کنه. آتش بزنده و نود کنه. اگه شد، شده دیگه.
انگار زبانم گشوده می‌شود.

– خب اگه آدم نترسه، بی خودی از بین می ره. ولی ترس به آدم کمک می کنه که آدم خودشو از خطر حفظ کنه.
– عقل کمک می کنه، نه احساس! تازه ترس یه حس واهی یه.
– هر کسی سعی می کنه که خودشو بشناسه. همه سعی می کنن خودشون رو با محیط زندگی شون تطبیق بدن. یعنی شرایط محیطی ایجاب می کنه که اینطور باشه....

– یعنی در واقع قبل از این که خودش رو بشناسه، سعی می کنه که برای ادامه ی مثلاً زندگی، خودش رو با وضع دیگه یی تطبیق بده. اونایی که اسم اینو زندگی میدارن، کورن. بعدم حاصلش همین میشه که می بینیم. یه دنیای پاره و از هم دریده. دنیایی که همیشه زورگویی و ناسپاسی تو ش حاکمه. قوانین همه پوسیده ن. روابط سرد و مصنوعی ان. هیچ اصالتی تو ارتباط آدما نمی بینی. همه چیز، همیشه مناسب با تغییر و تحول تو چیز دیگه یی یه. چیزی که خودش اصیل نیست.

– خب این رسم تکامل و پیشرفت بشره. آدم که نمی تونه مثل دریا، جنگل یا کوه باشه.

نگاهی عمیق به چشم ام می اندازد و بعد با همان آرامش می گوید:
– من از آشنایی با تو تغییری نکردم. حالا باید از طرف دیگه یی برم.
ولی بازم هم دیگه رو می بینیم.
دست ام را دراز می کنم. نگاهی به دستم می اندازد. با کمی تردید،
دست ام را می گیرد. دست اش عجیب داغ است. دست ام را می سوزاند.

– راستی شما از کجا میابین؟
نمی دانم چرا پرسیده ام. نگاه اش را به سمت دریا می چرخاند و
نرم می گوید:

– از جایی که از اینجا زیاد دور نیست.
– ببخشین سئوال کردم، بی اختیار بود.
– بازم هم دیگه رو می بینیم. شاید تو هتل شما.
دست اش را می کشد و به سمت صخره های رو به روی دریا راه
می افتد. دقت می کنم که صدای سنگ ریزه ها را بشنوم. پشت سرش

رعدی آسمان را می‌ترکاند. برمی‌گردیم و برای لحظاتی به دور ویر خیره می‌شوم. دریا توفانی شده است. حالا دیگر آب به پای کفش ام رسیده است. برمی‌گردیم که خودم را به جاده برسانم. اثری از آن مرد نیست. آشنایی‌ی غریبی بود؛ همه چیزش. من حدود سه ماه در آن شهر ماندم. اما دیگر نه آسمان را آنطور دیدم و نه دریا را. آن مرد را پس از آن، چند باری دیدم. او با بعضی های دیگر هم آشنا شده بود. ما همه در آن شهر غریب بودیم. هر کس به دلیلی آمده بود. این بود که غریبه بودن، عجیب نبود. او خود را چاپار معرفی کرده بود. همه می‌دانستند که او در خارج از شهر زندگی می‌کند. کسی نمی‌دانست کجا. من به آن شهر رفته بودم که از طریق یکی از دوستان، ترتیب خروج برادرم را از ایران بدهم. قرار بود کار در طول دوهفته تمام شود که به سه ماه کشید. تازه اگر می‌دانستم سه ماه طول می‌کشد، حتماً فکر دیگری می‌کردم. روز به روز، سه ماهی کشید. برادرم ممنوع الخروج بود. باید سربازی می‌رفت. زمان جنگ بود و ما نمی‌خواستیم که او با طناب ملاها در چاه فرو رود.

وقتی از او پرسیدم که چه کاره است، گفت که چاپار است. همین. من هم دیگر پی‌گیر نشدم. وقتی با چند نفر از دوستان دور هم می‌نشستیم و خاطره‌ی از گذشته مان می‌گفتیم، او فقط گوش می‌کرد. هرگز از خودش یا گذشته اش حرفی به میان نمی‌آورد. بعضی از دوستان گمان می‌کردند که طرف جاسوس است، با این وجود، احساسی مشترک، همه مان را به او وصل می‌کرد. گاهی وقتها بی‌اختیار می‌خندید. انگار به جمع توجهی نداشت. همین حرکاتش باعث شده بود که فکر کنیم مشگل روانی دارد، اما درست در لحظه‌ی قضاوت، چنان هوشیاری و دقیقی از خود نشان می‌داد که همه را گیج می‌کرد. مثل آن برخورش با پلیس. چنان جدی، آرام و منطقی پلیس را قانع کرد که اینجا کسی در انتظار قلاچاقچی بسرنمی‌برد، که همه‌ی مارا انگشت به دهن حیران کرده بود.

وقتی که حوصله ام از آنجا ماندن سر رفته بود و یک جوری از خروج برادرم نا امید شده بودم، به آرامی گفت: "خیابون یه طرفه س. دنده عقب ممنوعه. نترس ادامه بده." با حرفهایش گیج ام می‌کرد ولی

بلافاصله از آنها جواب می‌گرفتم. سه روز بعد خبردار شدم که کار برادرم درست شده و حداکثر تا دو هفته‌ی دیگر آنجاست. گاهی وقتها پیله می‌کردم و می‌خواستم افکار سیاسی اش را شناسایی کنم. یک کلمه هم در این زمینه نمی‌گفت. لج می‌کردم و به همه فحش می‌دادم، یا از یکی تعریف می‌کردم. روش‌های مختلفی را آزمایش می‌کردم، مگر زیر زبانش را بکشم. هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. انگار که خویم را داشتم سر کار می‌گذاشت. بعد خسته می‌شدم و به شاخه‌ی دیگری می‌پریدم. از جنس مونث حرف می‌زیم و به شکل‌های مختلف سعی می‌کردم به زبان آورم اش، لب باز نمی‌کرد. گیج ام کرده بود. از فلسفه، شعر، علم و خلاصه هرچه می‌فهمیدم، حرف می‌زدم، اظهار علاقه نمی‌کرد. اما وقتی حرف می‌زد، تمام دانسته‌های مرا در جملاتش خلاصه می‌کرد. مگر می‌شودکسی خودش را نسبت به همه چیز بی‌علاقه نشان دهد و از همه‌ی آنها سر در بیاورد؟

یک هفته به رسیدن برادرم مانده بودکه آن خواب عجیب را دیدم. اما وقتی که صبح از خواب بیدار شدم، باورم نمی‌شد که خواب دیده باشم. چقدر واقعی و ملموس بود. "از کوچه‌ای می‌گذشتم. هو تاریک بود. یک باره همه جا شلوغ شد. دستپاچه شدم و دویدم. دست ام به در خانه‌ی خورد، بازشد. حیاط بزرگی که نور خورشید حسابی روشن اش کرده بود، پیش رویم ظاهر شد. به طرف حوض وسط حیاط راه افتادم. آن جلوتر پنجره‌ای باز شد. زن زیبایی با دست به من اشاره کرد. آب را فراموش کردم. بی اختیار به طرفش رفتم. تلاش دست نیافتمند ای بود. هر چه پیشتر می‌رفتم، دور تر می‌شد. تمام اندامش را پوششی در بر گرفته بود؛ پیراهنی رنگی. از سبز تا سرخ را در تمامی ترکیبات و شدت و ضعف اش در رنگ، می‌توانستم ببینم. چقدر زیبا و پر کشش بود. نگاهم را به دور و بر انداختم. انگار همه‌ی رنگ‌ها از همه جا خود را کنده بودند و به آن پیراهن چسبیده بودند. در یک لحظه احساس کردم که دست ام به آن همه رنگ رسیده است. از خوشحالی فریادی کشیدم و سرم را بالا آوردم، که ناگهان چشم هایم در تاریکی تونل چاپار، گم شد.

- او بالای سرم ایستاده بود. سراسیمه از جا بلند شدم و پرسیدم:
 - اینجا چیکار می‌کنین؟
 - صدای فریادتو شنیدم، گفتم بیام کمکت کنم.
 - دربارز بود؟
 - باز شد.
 - یعنی چی؟
 - دستگیره رو که پیچوندم، باز شد.
 - ها، حتماً یادم رفته بود قفل کنم.

از همان روز به بعد دیگر اورا ندیدم. اما آن خواب را باز هم دیدم. عجیب است که او هم همیشه به نحوی به آن خواب چسبیده است. برادرم که آمده بود، تعریف می‌کرد که کسی جان اورا نجات داده است. او قسم می‌خورد که وقتی داشت از پرتگاه سقوط می‌کرد، یک چیزی اورا گرفته است. نمی‌توانست چهره و مشخصات آن شخص را بیان کند. گیج می‌شد وقتی می‌خواست شکلی ترسیم کند، می‌گفت: "نمی‌دونم یه مردی بود، نه، انگار زن بود. سیاه بود، شاید سفید، ولی یه جورایی رنگ وارنگ بود، به جون دادش نمی‌دونم. می‌فهم مثل هذیون به نظر می‌رسه. ولی فقط محکم منو عقب کشید، منم تو اون لحظه یه همچین چیزایی ندیدم. نمی‌دونم جون داداش...."

من هم نمی‌دانم، اما هر دو ما را بی‌مرزی خواب و بیداری به هم رسانده بود. تنها سوالی که برایم می‌ماند، اینست که چرا باز هم این خواب به سراغ من می‌آید. یا اگر بیداری است، پس این چه خوابی است که عمر مرا در خود فرو خورده است. عینک ام را از چشم ام بر می‌گیرم، چمباتمه می‌زنم و به قطرات آبی که از شیر آشپزخانه چکه می‌کند، خیره می‌شوم. انگار با هر قطره بی که فرو می‌چکد، آواز غریبی در گوش من به زمزمه درمی‌آید. با شنیدن صدای در به خودم می‌آیم. چه کسی می‌تواند این موقع شب پشت در باشد؟ از جا بلند می‌شوم و به سمت در راه می‌افتم. یک باره احساس می‌کنم گام هایم کند شده اند. چشم ام به در است که می‌بینم دستگیره‌ی در به آرامی می‌چرخد. در یواش یواش باز می‌شود. رایحه‌ی خوشی اتاق را پر می‌کند. ۰

لشیش

اسم آب را که می‌آوردند، نفس ام می‌گرفت. نمی‌دانم چرا، ولی آنچه از آب در ذهن ام نقش می‌بست، خفگی بود. عموماً بهبود و دایی فیروز عاشق آب بودند. از هم خوششان می‌آمد. اصلاً به خاطر همین شناکردن بود. گاهی وقتها به زور مراهم باخود می‌بردند. هزار جور التماس شان می‌کردم که مرا توى آب نبرند، وقتی که به زور مرا توى آب می‌انداختند، دست ام را به میله‌های کنار استخر می‌گرفتم و سفت می‌چسبیدم.

کابوس، هنگام خواب به سراغم می‌آمد، آنها سرم را زیر آب می‌کردند، نفس ام بالا نمی‌آمد. گریه ام می‌گرفت، نمی‌توانستم اشک بریزم. یک هو با فریاد از خواب می‌پریدم. همه خواب بودند. سر و صورتم خیس عرق شده بود. دوباره سرم را روی بالش می‌گذاشتم. مادرم، دیگر اجازه نداد که آن دو مرا با خود به استخر ببرند. از من ده سالی بزرگتر بودند. آن وقت ها من هنوز به مدرسه نمی‌رفتم. سال بد، سالی بود که من تازه به کلاس اول رفته بودم. یک روز بعد از ظهر، پدرم با چشم‌های سرخ به خانه آمد. چله‌ی تابستان بود. من از اولین سه ماه تعطیلی ام داشتم لذت می‌بردم. با مادر خواهی بزرگ ام نشسته بودیم و داشتیم نان و پنیر و هندوانه می‌خوردیم. مادرم تعجب کرده بود. پدرم بدون اینکه چیزی بگوید، یک سر به اتاق خواب رفت. مادرم نگاهی مهریان به نگاه‌های مضطرب مانداخت

و از جایش بلند شد و رد پدرم را دنبال کرد. من رو به خواهر کردیم:
وترسان پرسیدم:
— چی شده آجی؟

— منم نمی دونم، فکرشو نکن، لقمه تو بخور آجی!
مشغول شدم، ولی زیر چشمی هوای در اتاق را هم داشتم. هنوز
لقمه را پایین نداده بودم که با شنیدن صدای گریه‌ی مادرم، از جا
پریدم و خودم را به اتاق رساندم. در اتاق را باز کردم. پدرم ایستاده
بود و داشت مثل ابر بهار اشگ می‌ریخت. وقتی مادرم مرا — که بهت
زده داشتم هردو را نگاه می‌کردم — در چارچوب در دید، اشک اش را
پاک کرد، آب دهانش را قورت می‌داد و کمی عصبانی گفت:

— همونجا بنشین الان میام.

— آخه مامان چرا گریه می‌کنی؟

— چیزی نیس مامان جون....

در همین ضمن یک دفعه بعض پدرم هم ترکید و زد زیر گریه.
دیگر من نفهمیدم چه شد، دویدم بغل مادرم و زدم زیر گریه. خواهرم
هم که در این گیرودار توانی اتاق آمده بود، به سراغ پدرم رفت.
وقتی بعد ها صحنه را به یاد می‌آوردیم، ترکیبی از گریه و خنده،
چشم هایم را به بازی می‌گرفت. هر چهارنفر گریه می‌کردیم. هر کدام
دلیل خاص خودمان را داشتیم. اما ظاهر قضیه این بود که پدر و
مادرم را موضوعی داغان کرده بود، به همین دلیل نتوانسته بودند
برخودشان مسلط باشند. برای من و خواهرم هم دلیل غمگین بودن،
غمگین دیدن پدر و مادرمان بود.

عمو بهبود در دریا غرق شده بود. او عادت داشت توانی آب سریع
و بی استراحت شنا کند. دریا کارش از استخر جداست. بهبود این
حرفها سرش نمی‌شد. یک دفعه چهار و پنج ساعت می‌رفت توانی آب و
برنفی گشت. هر بار هم که بر می‌گشت، از خطرات آب و شانس هایی
که آورده بود، تعریف می‌کرد.

— "عادت بد کشتش، نه آب، نه دریا، عادت بد!"

این جمله را بارها پدرم به من گفته بود، چقدر هم رنج می‌برد
وقتی که می‌گفت. انگار این واژه‌ها اول دلش را سوراخ می‌کردند و

بعد از دهانش خارج می‌شدند.
من هرگز به سمت آب نرفتم. بزرگتر هم که شدم، دیگر میلی به
آب و آب تنی در وجودیم احساس نمی‌کردیم.
— حالاً وایساً یه چایی دیگه بخور!
سرم را به پشت می‌چرخانم. حسن است. از دیدنش خوشحال می‌شوم، با لبخند در جوابش می‌گوییم:
— نه! قربونتم، همین پوتزده تا چایی، موقتاً بسمه.
— کجا می‌رفتی حالاً؟
— می‌خواستم کمی قدم بزنم.
— گرفته بی؟
— همه چیز مثل همیشه س. مورد خاصی پیش نیومده.
— یعنی چیزی رم نتوونستی بهتر کنی؟
— مگه می‌شه؟ منظورم اینه که چیزایی که ریشه‌های قدیمی دارن و
به وجود آدم چسبیده ن، درست شدنی نیستن که؟
— همه چیز درست شدنی‌یه. فقط حرف سر اینه که، با یه چشم به هم
زدن و بی رنج نمی‌شه به ساعت و آرامش رسید.
— حسن جون دوباره سعی نکن که زیادی خوش بین باشی. چون که
همون جور که پیش از اینم به ات گفت م، خوشبینی این جوری، آدمو
بدتر توجه میندازه. درست مثل خرافه گرایی مذهبی می‌مونه.
— بازم که شاکی هستی!
— شاکی نیستم، بی حوصله م.
— من مزاحم ات که نیستم؟
— نه، تو مزاحم نیستی ولی به گمونم من الان مصاحب خوبی و است
نیستم.
— تصمیم گیری با منه یا با توهه؟
چشم هایش می‌درخشدند وقتی این جمله را مطرح می‌کند.
— اگه دلت می‌خواهد می‌تونی با من قدم بزنی، فقط بعداً از من دلخور
نشی که...
— خیالت راحت باشه.
ما از دو سیاره مختلف به این سرزمنی پا گذاشته ایم. شکل

ظاهرمان، شبیه ترین عنصر وجودمان است. گاهی وقت‌ها که در محتوای حرفهایش دقیق‌می‌شوم، به نظرم می‌رسد که باموجود قابل اتکا و محکمی رو به رو هستم و سعی می‌کنم از حرفهایش راهی برای زندگی ام پیدا کنم، اما وقتی بر عرصه‌های عمل پا می‌گذارم، تازه می‌فهم ام که چقدر از هم جدایم.

آم و قتنی در کنار اوست، هیچ دردی را درد نمی‌بیند و هیچ کاری را مشکل نمی‌انگارد. آرامش دارد. به بسیاری از صفات و خلقیات زشت آدم‌ها آلوده نیست. با کسی اختلاف جدی‌بی ندارد. احساس می‌کند که حتا با دشمن اش هم می‌تواند وارد گفت و شنود شود. راه زندگی نه تنها برایش پیچیده نیست، بلکه سهل و هموار است. طوری که با انگشت اش می‌تواند به شادی و ساعتی واقعی در چند قدمی خودش اشاره کند.

انسان خود را آنقدر محکم و توامند احساس می‌کند که گمان می‌برد قادر است تمام مشکلات جهان را حل کند. ولی تا اینجای کار روی برآق و طلایی سکه را می‌بینیم. سختی، زمانی چهره‌ی زمخت و چرکین اش را به انسان نشان می‌دهد که از او جدا می‌شود. زمانی که با خودش تنها شده است. زمانی که آنچه او به تو داده است را دیگر درخود نمی‌یابی. مثل مواد مخدر می‌ماند. حرفهایش دقیقا همین تاثیررا روی آیم می‌گذارد. فقط فرقش با آن این است که انسان را از نظر جسمی از پا نمی‌اندازد.

از سیاره‌ها و سرزمین‌های مختلف به اینجا آمده‌ایم. بعضی از ما، دنبال فرصتی هستند که بقیه را بخورند. بعضی‌های دیگر فقط گاز می‌گیرند، بعضی‌ها هم از پشت راه می‌روند و با کسی کاری ندارند. گاهی وقت‌هایه همین مختصراً شباht ظاهری بسته‌می‌کنیم و سلامی با هم رد و بدل می‌کنیم. این حسن اختلافش با آن حسن یا مهتاب یا نرگس و مصطفی که با فاصله‌های کوتاهی از هم در نقاط مختلفی از این سرزمین زندگی می‌کنند، این است که مایوس و دل مرده نیست. زنده است. بدی اش این است که تاثیرش روی موجودی مثل من، اثری افیونی دارد. من جور دیگری بزرگ شده‌ام. گاهی فکر می‌کنم راست می‌گوید. من زیر نفوذ عادت‌هایی هستم که به این دوره‌ی رشد من

تعلق ندارند. یعنی من نباید به عادت های گذشته ام، عادت کنم. وقتی به او می‌گوییم که "ترک عادت موجب مرض است"، خنده اش می‌گیرد و می‌گوید: "پاشاری روی عادت های پوسیده، موجب مرض است." نمی فهمم اش. اگر به غذایی که از بچه گی بامحیط و اطرافم داشته ام، پشت باشم، اگر به همه اینچه آموخته ام، بی اعتنا شوم، پس من دیگر آن نیستم که هستم. یعنی دیگر من من نیستم، کس دیگری هستم. او می‌گوید: "این کس سالم تر و محکم تر از او نیه که قبله بود، دیگه پر از درد و غصه ام نیست!" یعنی چه؟ مگر می‌شود آدم به انواع و اقسام حماقت ها و دورویی ها و زشتی هایی که خود او کرده است و یا دیگران با او کرده اند یا با هم می‌کنند، پشت کن، این خاصیت بشر است. برای او قابل هضم نیست. شاید در سیاره‌ی او این حرف ها حل شده باشد، ولی برای ما، هنوز سال های نوری زمان لازم است.

— روز آفتابی قشنگی یه، نه؟

— با اون رعد و برق و بارونی که تا صبح داشتیم، فکرشو نمی‌کردم همچین هوایی بشه.

— من مطمئن بودم. معمولاً پشت یه همچین سروصدایی، سکوت آرام بخشی طبیعت رو، به آشتبی دعوت می‌کنه.

— از داداشت اینا چه خبر؟

— کارشون درست شده، راه حلش همون بود که گفته بودم. — یعنی بایه عذرخواهی همه چیز آروم شد؟!

— حتا قبل از اونم آروم شده بود. وقتی اون طرف داداش منو در خونه شون دید که با صورتی خشنان رو به روش وايساده، با لبخندی، آمادگی خودشو واسه‌ی گذشت، نشون داد.

— اون وقت من چهارساله با یکی از بهترین رفیقان قهرم و هیچ جور نمی‌تونم خودمو راضی کنم راجع به ش مثبت فکر کنم.

— چرا نمی‌ای به خوبت بگی "اون اشتباه کرده، کی نمی‌کنه، بیا تو دلتو صاف کن و پا پیش بذار" ...

— حسن جون، شما کوتا بیا.

— جدی می‌گم. به همین راحتی می‌تونی.

— من تورو می‌فهمم. چیزی که تو می‌گی درسته. ولی نه واسه‌ی من.
— درست اگه هس، برای همه هست!

— می‌دونم، ولی این چیزی رو که تو می‌گی به این سادگی نمی‌شه جا
انداخت. یعنی درون من و آدمایی مثل من از راه و روش تو سیراب
نمیشن.

— چرا آخه؟ مگه شما ها نمی‌خواین شاد و سعادتمد زندگی کنین؟
— ما می‌خوایم با قدرت زندگی کنیم. به هر چیزی که بتونیم تجاوز
کنیم. هر اسمی که بخوایم رو هر چیزی بذاریم. به هر کسی هر لقبی
رو که بخوایم، بدیم. ما می‌خوایم دیگران را تحریر کنیم. خودمونو
بالاتر ببینیم. ما می‌خوایم با همه چیز بازی کنیم. همه چیز رو بازور
یا حیله گری به دست بیاریم. ما می‌خوایم در اوج زشتی و درنده خویی
زندگی کنیم و زیباترین اسم ها رو روی خودمون بذاریم. ما می‌خوایم
از همین حرفاها که تو می‌زنی هم استفاده کنیم تاون گرگ درونمون
رو سیر کنیم. ما نمی‌خوایم اون درنده خویی وجود مونو تبدیل به
قدرتی مثبت بکنیم که حامی بره های نجیب باشه، ما می‌خوایم همه
چی بره رو به سیخ بکشیم.

رگ های گردنم بیرون زده اند. خشم، تمام وجودم را گرفته است.
او سرش پایین است. حرفی نمی‌زند. واکنشی هم نشان نمی‌دهد. در
ادامه‌ی راهی که پیموده ایم، به یک مزرعه رسیده ایم. گندم ها با
آوای باد می‌رقصدند. کمی جلوتر، شهری کوچک زیرپایمان است. هیچ
صدایی از هیچ کدام مادر نمی‌آید. سمت راستمان درخت قدیمی قشنگی
در انتهای مزرعه، سبز سبز ایستاده و چتر زیبای اش را دایره گون
گستردۀ است. بلبلی در لا به لا شاخه ها، دارد می‌خواند. صدایی
دلنشین که یک ریز ملودی مشخصی را تکرار می‌کند. در پای تپه،
صدای تراکتوری که مشغول کندن زمین است، در پژوک زنگ های
کلیسا گره می‌خورد. خورشید می‌خندد. من حالم از همه‌ی این
زیبایی ها به هم می‌خورد. تا وقتی ما آیم ها این طور هستیم، روی
هیچ شادی و طراوتی نمی‌توان حساب کرد. هر لحظه آماده ایم که
همه‌ی ساخته های دیگران و حتا خودمان را نابود کنیم. لحظه‌ی
دیگر پشیمانی است. دلمان را به حرکت مثبتی در جهان یا در خودمان

خوش می‌کنیم. راهی ورسی روی آن دلخوشی بنامی‌کنیم و با آن پیش می‌رویم. شبی می‌رسد؛ از راهی دیگر. از راهی که مانع شناسیم اش، یا ندیده بودیم اش. همه‌ی ساخته‌های مان در هم می‌ریزد. می‌ریزیم، می‌گیریم، به همه چیز تجاوز می‌کنیم و نابود می‌کنیم. این بار نسلی دیگر از راه می‌رسد و همین بازی را ادامه می‌دهد. نفرت انگیز است. نفرت انگیزیم.

— می‌دونی دوست من، مارو عادت بد متلاشی می‌کنه...
این جمله را به نرمی بر زبانش می‌لغزاند. مثل آب سرد در وجود گر گرفته ام جاری می‌شود. بی‌اختیار به خاطره بی‌گره می‌خورد.
— از اون بدتر اینه که، ما به عادت بد چنان خودمنون رو عادت می‌دیم، که دیگه هیچ روزنه یا راه دیگه بی‌رو نتونیم ببینیم. راهی رو که از توی همه‌ی دردها و رنج‌هایی که انسان کشیده، به دست او مده. اگه بتونیم تشخیص بدیم که کدوم عادتمنون بد و خراب کننده‌س، می‌تونیم خودمنون عادت بدیم که ازش فاصله بگیریم. اما راهش اینه که بفهمیم که ما دقیقاً از کی اون عادت رو پیدا کردیم و چرا.
— تو کوتاه نمی‌ای، نه؟

— تو هم نمی‌ای. تو هم داری با همه‌ی اینایی که می‌دونی می‌جنگی.
— ولی فایده‌ای نداره. من دارم ادامه‌ی راه انسان رو می‌بینم. خیلی کج و غیر اصولی داره پیش می‌رده. تمام پایه‌های ساختمنوش غلط چیده شده.

— حتماً‌آدمایی مثل توتوی همه‌ی نسل هاوتوی همه‌ی تاریخ بوده ن...
— می‌بینی که کاری از دستمنون بر نیومده. یا حذف فیزیکی شدن، یا خودشونم به همون زنجیره‌ی سقوط پیوسته ن. وضع منم از این دو حال خارج نیست!

— من می‌کم یه راهه دیگه ام هس. یعنی نه یه راهه دیگه، شاید خیلی راههای دیگه ام باشه. منظورم اینه که یه راه به نظر من می‌رسه...
— بالآخره ته اون راه یا راه‌ها هم به یکی از اون دو تا ختم می‌شه.

— تانشندی که نمی‌تونی پیش داوری کنی...
— اگه راه زمینی باشد، چرا، قابل حesse.

— مهم نیست که راه حل از کدوم سیاره او مده، مهم اینه که بشه اونو

تو نظام هستی انسان جا انداخت.
- گوش می‌کنم.

- گوش بده! از اینجا شروع می‌شه. خودتو از عادت بد جدا کن.
خویتو از همه جور آلودگی پاک کن؛ چه جسمی، چه اندیشگی....
اینا که همین روضه‌های مذهبی ادیان مختلفه. حرفهایی مثل "به درون خود بازگردید، خدا را دریابید، خود را به او وصل کنید، او نجات دهنده‌ی هستی و..." که اگه کاری می‌تونستن بکنن که کار انسان به این جا‌ها نمی‌کشید.

- تو بازم گوش ندادی. بازم می‌گم. تو با اون چیزایی که گفتم، می‌تونی نفرت و خشم رو از وجودت دور کنی. می‌تونی با مادر خویت - منظورم طبیعته - به سلام و علیک مشترکی برسی، بعد به تدریج توی وجودت عشق و مهر به هستی رو جانشین کنی....
- ببین، یه چیزایی توی حرفات به من فشار میاره. انگار یه جورایی خیلی نزدیکم به چیزی که می‌تونه کمک کنه، ولی بش نمی‌رسم. وقتی که بش نمی‌رسم، از حرفات عصبانی می‌شم و اون وقته که حرفات واسم حکم افیونو پیدا می‌کنن.

- علتش اینه که نمی‌خوای خودتو بشکنی. یه چیزی شدی. بش عادت کردی. خیال می‌کنی اون چیزی که هستی، بهترینه. وقتی یه جایی حس می‌کنی یکی از تو بهتره، نمی‌تونی قبول کنی، به حیله‌های مختلف می‌خوای باهاش مخالفت کنی....

- صبرکن. صبرکن.... آره، آره همینه.... همینه....
تمام وجودیم به لرزه درمی‌آید. انگار در درونم زلزله بی رخ داده است. اما عجیب اینجاست که احساس می‌کنم همه چیز سرگای خودش قرار گرفته است. پیش از همه جمله‌ی پدرم توی وجودیم می‌پیچد: "عادت بد کشتش!" بلافصله‌ی جملات حسن واژه به واژه در درونم جاری می‌شوند. انگار بافت به بافت رژه می‌روند. خنده ام گرفته است، در عین حال می‌خواهم گریه کنم. حسن، با چشم‌هایی مهربان که لبخندی گرم آنها را به سوی من می‌فرستند، نگاهم می‌کند.

- من دیگه باید برم.

- می‌خواستی چیزی بگی، نه؟

- نیازی می بینی دیگه؟

راستی که دیگر نیازی به تشکر هم نیست. من و او یکی شده ایم. حالا می فهم اش. بر می گریم و به درخت تنها خیره می شوم. ساقه های گندم تا کمرم بالا آمده اند؛ طلایی طلایی. از اینجا تا آن درخت سبز و سایه گستر، عادت های نادرست سنجینی، خود را نشانم می دهند. راه می افتم. بعضی ها را به سرعت پشت سر می گذارم. با ضربه بی شکسته می شوند. بعضی اما چون دیوار پیش رویم قد بر افراشته اند، اما این بار می بینم شان و می دانم که از آنها عبور خواهم کرد. این بار دیگر مخفی نیستند. این یکی را کمی فشار از راست، کمی بیشتر، کمی هم از چپ، کمی نفس بگیرم، تصورات ابلهانه و خود خواه گرایانه را کنار می بگذارم. کمی فشار از رو به رو، کمی بیشتر، آها، آها، تمام شد. این دیوار هم ریخت. صدای چه چهه‌ی بلبل را روشن تر می شنوم. با پایی سبک تر پیش می روم.

فَيُنْهَىٰ إِلَىٰ
وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ
أَوْ أَكْثَرَ
يَرَهُ اللَّهُ عَلَيْهِ سَبِيلٌ

مایوس شیطان است. ولی این بنده‌ی خدایی را که من می‌شناسم، باوجودی که هیچ ربطی به شیطان ندارد، به شدت نا امید و افسرده است. مدت‌هاست که گوشه‌ی اتفاقش نشسته و درخودش فرورفته است. — حمید رضا پاشو بریم یه گشتی بزنیم! این چار دیواری دردی ازت درمون نمی‌کنه.

حرفی نمی‌زند، گاهی وقت‌ها تکانی می‌خورد و همانطور چشم هایش را لای سطرهای کتاب یا روزنامه می‌چرخاند. شش ماهی است گوشه گیر شده است. تقریباً از همه‌ی ایرانی‌های دور و برش بریده است. نسبت به مردم و به ویژه هموطنانش با بدینی صحبت می‌کند.

— بیا امشب بریم دیسکوی ایرانی. اونجا بالاخره با چهارتا آشنا می‌شی. شاید.... شاید.... هیچی بابا ولش کن. به خودت یه تکونی بده. داری همون گوشه می‌پوسي. لاغرشدی. رنگ و روت زرد شده.

بابا پاشو تو آینه خودتو نیگا کن!

— چیه، چه خبرته، بازم که دور ورداشتی!

— چه عجب صدات دراوید؟

— مگه خفه شده بودم که یه دفعه صدام دراویده باشه؟

— بابا مثل اینکه ما واسه خاطر تو می‌ایم اینجا ها....؟

— خب چیکار کنم، بزنم واسه ت برقصم؟

— چه اشکالی داره؟
— به، که عجب رویی داری.
— مثل آدمای علیل افتادی اون گوشه و هیچ صداییم ازت در نمیاد.
— چرا، از تو چه پنهون بعضی وقتا در میاد.
— همون دیگه، با این جور روزنامه خوندن، اون جور صدا در اومدنم
بعید نیست.

— چته مهرداد، بازم گیر دادی به ما که.
— این چه طرز حرف زینه مرد حسابی؟ من جای برادر بزرگتم مثلا!
یک دفعه از کوره در می‌رود. منفجر می‌شود. از جایش بلند می‌
شود، رو در رویم می‌ایستد و با صدایی بلند و بغض آسود می‌گوید:
— شما مردم از جونم چی می‌خواین؟ همه ش دروغ می‌گین! همه ش
پشت سر هم چرت و پرت می‌گین. یه روده‌ی راست تو شیکم تون
نیست. همه ش دنبال منفعت و پدر سوخته بازی تونین. همه تون
خودتونو عقل کل می‌دونین قد الاغم نمی‌فهمین. تو خالی و پوچ و
لاف زنین. وقتی دور هم می‌شینین، بجز فخر و خودنمایی چیزی
ندارین که به هم دیگه یاد بین. از تاریخ و افتخار و این حرفها حرف
می‌زنین. همه ش دارین نخیره‌ی این و اوون خرج می‌کنین. به خدا
قسم همین ملا‌ها از سرتونم زیادن. از دمکراسی و تساوی و انسانیت
صحبت می‌کنین. بخدا دروغ می‌گین، به حضرت عباس آدم نیستین....
کاش.....

حالا دیگر دارد حق هق می‌گرید و فریاد می‌زند:

— کاش من بدینیا نیومده بودم اصلا. کاش بتونم یه دلیل محکمی پیدا
کنم که خودمو از شراین زندگی خلاص کنم. به اون خوباتون هیچ
امیدی نیست، وای به حال شما ها که دنباله رو و سر در گمین. قدر
هیچ چیزی رو نمی‌دونین. حاضر نیستین یه کمی از منافع تون به نفع
دیگرگوں بگذرین. تازه وقتی ام که یه کمی از خودتون می‌گذرین،
اینقدر تو سر بقیه می‌زنین که حال آدمو به هم می‌زنین. روی هیچی
تون نمی‌شه حساب کرد. ولم کنین دیگه. بذارین همین جا توی گند
خویم بپوسم. مرگ و زندگی من هیچ تاثیری تو زندگی شما ها نمی‌
ذاره. مثل کف رو آبه.... کف خالی....

در حالی که آن خشم اولیه به یاس در کلماتش تبدیل شده است، خود را آرام به همان گوشه می‌کشاند. روی زمین می‌نشیند. زانو افنش را بغل می‌گیرد و سرش را پایین می‌اندازد. کوه خاموش، آتش فشانی کرده است. ذرات مذاب آن، عصب های گوناگون مرا به سوزش درآورده است. به سمت پنجره می‌روم و دستگیره را می‌چرخانم.

به یک باره خویم را بین فشار دو جنس هوا، از رو به رو و پشت سر، احساس می‌کنم. تمام حواس ام به حرکت درمی‌آید. بوی سنگینی، بینی ام را پر می‌کند. بویی که ترکیبی است از بوی گند حشیش و سیگار مانده در اتاق و درد یاس و واخوردگی. از سوی دیگر انگار دو وزنه‌ی سنگین به چشم هایم تکیه زده اند و میلی عجیب به نفوذ در شریان های مغزم دارند. پوست بدن مورمور شده است و نفس به راحتی نمی‌توانم بکشم. از پنجره نگاهی به بیرون می‌اندازم. از طبقه‌ی بیست و ششم وقتی پایین را نگاه کنی، زمین را طور دیگری می‌بینی. خیلی وقتها نصفه های شب از خواب پریده بوم. انگار یک جوری حمید رضا را دیده بودم که خودش را از پنجره پرت کرده است.

گاهی وقتها آدم به بن بست می‌رسد؛ به ویژه آدمی که خودش را به دست سرنوشت می‌سپرد، آدمی که روی موج سوار است و منتظر است که همه چیز به خودی خود در مسیر ثابت و سازنده به نفع او به چرخد. حمید رضا هرچند که خودش هم به تغییر معتقد است و آن قدر هم موج سوار نیست، اما بیش از آنکه دنبال تغییر باشد، نظاره گر این روند و حرکت است.

این جور آدم ها وقتی چند بار پیاپی به بن بست بر می‌خورند، حسابی کله پا می‌شوند. آخر همه چیز که حرف نیست یا همه‌ی زندگی که به دست آوردن نیست. اصلاً که گفته است که همه‌ی آدم ها باید خوب باشند. خوب چیست تا آدم آن باشد؟ من بارها به او گفته ام که تا مسیر جامعه از روی اصولی مشخص و همه گیر پیش نزود، نمی‌شود از مردم بطور تک تک توقع داشت. من و تو اگر به درستی خودمان اطمینان داریم، می‌توانیم یک جانبه خوب باشیم، به دیگران کمک کنیم و از همین حرکت رفع تشنگی کنیم. گاهی وقتها هم قبول کرده است. کمی دلیل تراشی کرده ولی بالاخره به این نتیجه رسیده که

بهترین راهش این است که در حد توانش یک جانبه کمک کند و منتظر پاسخ مثبت مشخصی هم از طرف مقابل که همان مردم باشند، نباشد. بد هم پیش نمی رفت. این طرف و آن طرف، کار پناهنه ها را راه می انداخت. مشکل اداری آنها را حل می کرد و خلاصه از زبان و تجربیاتش در خدمت به ایرانی های پناهنه، دریغ نمی کرد.

- پنجه رو اگه ممکنه ببند، سریم شده.

- تیز می بندم اش و به آرامی می پرسم:

- حالت جا او مد؟

- حال من خرابتر از این حرفاس!

- چرا درد اصلی تو نمی گی به من؟

دست اش را دراز می کند، سیگاری از توى پاکت درمی آورد و گوشه ی لب اش می گذارد. روشن اش می کند. پکی غلیظ به آن می زند و دودش را توى سینه حبس می کند، چند ثانیه می گذرد، بعد به آرامی آن را بیرون می دهد. قطره ی اشکی شفاف از گوشه ی چشم اش بیرون می زند.

- حمیدرضا، چیه داداشم؟ چته باباجون، چی شده آخه که این جوری به هم ریختی؟

سرش همان جوری بی حرکت مانده است و حرفی نمی زند. معلوم است که درد سنگینی را تحمل می کند.

- ببین حمید رضا اگه عاشق کسی شدی یا اگه خلاصه یه جوری به این جور چیزا کارت افتاده و تو ش موندی، نباید زیاد غصه شو بخوری. این حرف، این روزا خیلی عادی شده. حواست باشه که تو منجلابش غرق نشی!

باز هم حرفی نمی زند. چهره اش بیشتر درهم می شود. به گمانم روی نقطه زده باشم.

- عاشق شدی؟ درست فهمیدم، نه؟

قطرات اشگ بیشتری دور و بر چشم هایش جمع می شوند.

- طرف از همین کسایی یه که حتما رفتی کارشو راه بندازی، نه؟

سیگار را توى جای خاک سیگاری خاموش می کند.

- نکنه طرف آها.... پس طرف شوهر داره!

اینجا دیگر با صدای بلند می‌زند زیر گریه. یک دفعه توی نلم خالی می‌شود. نکنده کار به جا های باریک کشیده باشد؟ در عین حال که حس بسیار دریناکی وجودیم را پر می‌کند، می‌فهم ام که باید به خویم مسلط شوم و با آرامش و بردباری بیشتری به کمک او بستایم. آن هم نه از آن دست شتاب های عجولانه که در انتهای کار بیش از فایده به طرف صدمه زده باشم، یا اینکه روحیه اش را بیش از پیش درهم کوبیده باشم.

بی اختیار به یاد عمو مراد می‌افتم. هنوز بیست سالی نداشت که عاشق زن حاج آقا‌فضلی، مبل فروش محل، شده بود. حاج آقا‌چهارتایی بیشتر زن نداشت، زن که چه عرض کنم، کنیز. این بنده‌ی خدا را هم با سن هفده سالگی به خانه اش آورده بود. خودش نزدیک هفتاد سالی داشت. عمومی ما هم که از بروبچه های خوب محل بود، یک دل نه، یک چندتایی بیشتر، عاشق آن خانم شده بود. پدر بزرگ ام هم که از مریدان حاج آقا بود، با شنیدن این خبر، عمومیم را بالگد از خانه بیرون انداخت. همه‌ی محل هم عمومیم رامورد لعن و نفرین قرار دادند. حتا مادر بزرگم هم که اورا خیلی دوست داشت، با شوهرش مخالفتی نکرد و او هم عمومیم را به شدت سرزنش کرد و با وجودی که دلش نمی‌خواست پرسش را از خانه بیرون بیاندازد، ولی قدرت تصمیم گیری هم نداشت. یک هفته‌ی بعد، هیچ کس نه اثری از همسر حاج آقا در محل دید نه از عمو مرادم. پدرم این قضیه را دادستانی تعريف می‌کرد. وقتی از عمومیم حرف می‌زد، بی اختیار امیر ارسلان نامدار در ذهن من نقش می‌بست. چنان از زیبایی زن حاج آقا افضلی و اخلاق پستیده اش داد سخن می‌داد که مرا هم چند تا دلی عاشق آن خانم کرده بود.

عمو مراد از پدرم پانزده سالی بزرگتر بود. پدرم حافظه‌ی خوبی داشت. با این که وقتی عمومیم رفت، او پنج ساله بود ولی خیلی چیزها از او به یاد دارد. پدرم از مردم محل خیلی شکار بود. حرفاهای که راجع به آنها می‌زد مرا به یاد حرفاهای حمیدرضا می‌اندازد. او می‌گفت، که همه‌ی مردم محل راجع به حاج آقا‌صاحب می‌کردند. اورا مسخره می‌کردند، البته فقط پشت سرش. وقتی که اورا می‌دیدند هزار

جور چاپلوسی می‌کردند. حاج آقا فقط مبل فروش نبود. چندتا خانه و چند تا مغازه هم داشت که به افراد محل اجاره داده بود. کلانتری و مسجد هم حسابی طرفدار او بودند. حاجی را همه تحويل می‌گرفتند. پسرهای حاجی هم هر کدامشان بروبیابی داشتند. هرجی می‌خواستند، بدست می‌آوردند. حتا استاندار هم از مخلصان حاجی و خانواده بود.

پدرم وقتی به اینجا های صحبت می‌رسید، درحالی که بعض گلوی اش را می‌گرفت و هیجانی که مراهم به وجود و غرور در می‌آورد، می‌گفت: "مراد، سوگلی یه همچین نامردمی رو، رو ترکش نشووند و برد!" به آرامی کنار حمیدرضا می‌نشینم.

— بین، هر مشکلی حل می‌شه. قافیه رو نباید باخت. فرق آدمایی که فکر می‌کنن با آدمایی که دریچه‌ی عقلشونو می‌بنند، اینه که دور و بر شونو بهتر می‌تونن ببینن. همیشه یه راه حلی وجود داره. زود نباید تسلیم شد. باید حرف زد، باید سعی کرد آروم شد. باید دل محکم داشت. سرتو از تو لاک پریشونی بیار بیرون. نه دنیا به اون بدی‌هاس که الان فکرمی‌کنی، نه آدم‌الونجور که خیال می‌کنی غیر قابل تحملن. به آرامی می‌گرید. سرش پایین است. مایوس و خجالت زده بودن، درد سنگینی است که روی قلب و ذهن انسان چادر می‌زند و راه عبور نور و زندگی را سد می‌کند. این چادر را با آرامش و توانایی باید درید.

— می‌دونی حمیدرضا، من یه عمومی داشتم که پای اون چیزی که می‌خواست وايساد. مرور زمان هم نشون داد که کارش درست بود. با اينکه موقعی که حرفش مطرح شد، همه تو سرش زدن. تازه بیست و پنج سال بعد، وقتی حاصل کارش یه زندگی سالم، خونواده یی محکم و یه عشق پایدار شد، همه از اون به عنوان یه ابرمرد و سنبل یاد کردن. من اونو هیچ وقت ندیدم، با اينکه خیلی دلم می‌خواست، ولی افسانه‌ی اون، برام یه درس بزرگی شد. یه تجربه که تو زندگی ازش استفاده می‌کنم. مایوس نشو، کاری رو که فکر می‌کنی درسته بکن، نتيجه‌ی خوب و بدشم به عهده بگیر. شاید یه روزی معلوم بشه که حق باتوبوده، اگرم نشد، نشد. مهم اینه که تو عمر تو شجاعانه پیش بردی.

سرش را بالا می آورد. از جا بلند می شود. دست و صورتش را می شوید. ریش اش را می زند و پوشک گرمی به تن می کند. حالا دیگر من ساکت شده ام. از پنجره دارم پایین را نگاه می کنم. آدم ها چقدر کوچکتر از اندازه‌ی واقعی شان به نظر می رستند. از اینجا همه یکسان اند. از اینجا فقط اندازه‌ی ظاهری شان دیده می شود. از اینجا هر درختی یا چوبی یا ماشینی مثل انسان به نظر می رسد. نه چشمی را می بینی، نه حالتی را در صورت کسی تشخیص می دهی. چهل متربیشتر فاصله‌ی اینجا تا پایین نیست، شاید هم پنجاه مترا. هر کسی به سویی می رود. گاهی، دو نفر از کنار هم می گذرند. اندازه و حرکت، تنها شاخص‌هایی هستند که از انسان داری و به جز شکل ظاهر، اختلاف دیگری بین او و آن سگ که ایستاده و دست اش را روی گردن صاحب اش گذاشته است، نمی بینی. از این بالا خیلی کم می بینی. فاصله، سوزش دارد. همانطورکه وقتی فاصله‌ی انگشت را با شعله‌ی آتش کم کنی، انگشت ات می سوزد. ولی تازه در همین زمان است که شناخت دیگری از آتش پیدا می کنی.

— آقا اگه طالب‌ش هستی، بريم بیرون یه قدمی بزنیم. یه چیزایی هس که می خوام راجع بش بات صحبت کنم....

سرم را به سمت او می چرخانم. چهره اش بشاش نیست ولی نوعی حرکت در آن، رنگ یاس را بی رنگ کرده است. ادامه می دهد:
— ولی باید قول بدی حرف پیش خودمون بمونه!

— این قول رو هیچ وقت از من نخواه. هیچ شرطیم ندار!

— آره راست میگی. یا من مصمم هستم یانه، اگه هستم دیگه واسه م فرقی نمی کنه کسی بفهمه یا نه. من الان رو کمک تو دارم حساب می کنم.

— اینو می گن حمید رضای منطقی. این حمید رضا می تونه هم مشگل خودشو حل کنه، هم احتمالا بقیه رو.

— حالشو داری همه‌ی این ۲۶ طبقه رو از پله پایین بريم؟
— مگه قرار بود با آسانسور بريم؟

یک هو می زند زیر خنده و در همان حال می گوید:

— خوشم اومد.

- این مال بیس سال اختلاف سنه.

- نه، این به چیزای دیگه یی مربوط میشه.

- حالا از پله ها میای پایین یا منتظری به جوری بگم نه، که بتونی بدون ناراحتی وجدان، سوار آسانسورشی؟

روی اولین پله ایستاده ایم. هر طبقه شانزده پله دارد. یعنی در جمع باید، بیست تا شانزده تا، سیصد و بیست تا، به اضافه ی شش تا شانزده تا نود و شش تا، چهارصد و شانزده پله را پشت سر بگذاریم. سر ازیری اش چندان دشوار نیست. اگر قرار بود این تعداد را بالا بیاییم، سخت می شد. آن وقت بود که این پله یی که الان روی اش ایستاده ایم، آخرین پله می بود و چه هدف دشواری هم. اما بعضی هدفها هستند که انسان فقط یک بار در آرزوی آن است، یا با آن برخورد پیدا می کند.

- بگم؟ آمادگی شو داری چیزایی رو بشنفی که آتیشت بزنن؟

پله ها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاریم. بوی گند بعضی از طبقات نفس ام را می برد. گاهی وقت ها هم سروصدایی از در و پیکر به گوش می رستند که آدم را می خکوب می کنند. سرم درد می گیرد، خشم وجودم را مثل مشتی در خود می فشد. دستم به سیگار می رود، گوشه ی لب می گذارمش، ولی روشن نمی کنم. در دست خردش می کنم و تویی جیب ام می ریزم. نصف راه را پشت سر گذاشته ایم. حمید رضا همچنان می گوید. تا خروج از این در باید دوام بیاورم. راهی است که پذیرفته ام. حالا دیگر شروع می کنم که به خودم آرامش دهم. خودم را تسکین دهم. اینجا دیگر، تاشیندن همه ی حرفهای او و گذر از این راه، حفظ خودم اولین وظیفه است. در غیر این صورت، چه بسا که هر دو را از راه منحرف کنم. کم کم احساس می کنم حرفاهاش را بهتر می فهم ام. به آرامی راههای تغییری هم به ذهن ام خطورمی کنند. از رو به رو هوای سبکی مشام ام را پرمی کند.

- بالاخره رسیدیم.

- تا یه جایی....

- پیشترم می ریم. صبرداشته باش. یکی یکی!



- تاسف چی رو داری می خوری؟ خب نشدن که نشدن.
- تو حاليت نیست عزیزم. هنوز گرمی. بذار وقتی به سن و سال من رسیدی، در این مورد....
- چشم هایش پر از اشگ شده اند، حرف اش را نمی تواند ادامه دهد، بغضی سنگین، گلویش را می فشارد.
- عزیز من، حالا گیرم که بچه هات دکتر و مهندس نشدن، گیرم که بچه های رفیقات بقول خویت یه چیزی شدن و سری تو سر ها دارن، خب که چی؟ مگه دکتر و مهندس شدن، شاخص سربلندی و افتخاره؟ خودش را جمع و جور می کند و با صدایی که یاس حاکم آن است، می گوید:
- من هرچی که می تونستم دادم که بچه هام، که نسل بعدازمن، به همه اون چیزایی که من نرسیدم، برسن. اما حالا.... حالا هر دوتاشون ناکام و در موئنه ان.
- یعنی منظورت اینه که تو واسه شون زحمت کشیدی و او نا از خودشون همت نشون ندادن!
- اگه یه کمی، فقط یه کمی همت می کردن الان همه چی داشتن. آخه اینجا که مثل ایران نیست که مردم با بدیختی برн دانشگاه، یا مشگل مالی سدی واسه شون باشه. اینجا همه چی مجانية.

- حالا تو می‌گی چون همه چی مجانی و راحته، اینام باید دکتر و مهندس می‌شدن؟
- خب معلومه دیگه. چندبار باید بگم. تو که اینقد کوون نبودی، نسیم جان.
- نه من می‌خوام به چیزی دیگه یی اشاره کنم. مثلاً اینکه تو اصلاً واسه چی دست زن و بچه‌ها تو گرفتی و او مدی این طرف؟
- به خاطر زندگی کردن تو یه جامعه‌ی آزاد و اینکه بچه‌هام به جایی تو زندگی برسن. اونجا با وجود ملا و فشار فکری عقب موئده ش، همه چیز به عقب بر می‌گشت.
- خب، پس اینجوری بگیم که از یه بلا جون سالم بدر بردى، درسته؟ بدون اینکه چیزی بگوید، بی رمق سرش را تکان می‌دهد. بعد ادامه می‌دهم:
- بنا بر این، پا به جامعه‌ی گذاشتی که می‌تونست شرایط مناسب رو واسه‌ی فکری‌که داشتی، فراهم بکنه، درسته یا چرت و پرت می‌گم؟
- خب بابا، اینا که همه‌ش توضیح و اضحته.
- خب این جامعه رو، تو از اولش خوب خوب می‌شناختی؟
- نه، فقط می‌دونستم از اونجایی که ما تو ش بودیم، خیلی بهتره.
- ضمن اینکه می‌دونستی که تا حد زیادی هم برای تامین اجتماعی فراهم می‌کنه. حقوق ماهیانه میده، اجاره خونه میده، خرج تحصیل دانشگاه برویچه‌ها رو می‌ده و خلاصه تامینت می‌کنه.
- اینجا کمی برآق می‌شود، تامی آید حرفی بزنده، حرف ام را دامه می‌دهم.
- در نتیجه تو پا به جامعه‌ی گذاشتی که یه سری امکانات مناسب اجتماعی برای خودتو خونواده ت بوجود می‌آورد. با توجه به این، تو هم انتظارت این بود که همه چیز به همون خوبی‌که انتظار شود اشتباهی پیش بره، یعنی خلاصه انتظار نداشتی که تو بهشت سروکله‌ی چیزی بد هم پیدا بشه.
- نه دیگه، یواش یواش داری مزخرف می‌گی. بهشت چیه مرد حسابی؟ من دارم می‌گم این بچه‌ها اگه عقلشونو درست کار مینداختن، تا حالا درسشونو تموم کرده بودن، تا حالا واسه خودشون آدمی شده بودن، کار مناسبی داشتن و خلاصه منم خیالم راحت بود که خوب و خوش دارن زندگی شونو می‌کنن....

- ضمنا اگرم کسی ازت می پرسید، بچه هات چیکاره ان، زودی می گفتی: "معلومه چیکاره ان، یکی شون دکتره، اون یکی شم دکتر مهندس!"

- نسیم جان، دیگه از مزخرف گویی گذشتی، داری هنوز می گی. تا کارمون به جاهای باریک نکشیده، بلند شو برو خونه ت استراحت کن. بلند شو بابا جون!

بدجوری کلافه شده است. بخصوص وقتی دو گیلاس عرق هم می خورد، بیشتر احساساتی و تندر می شود. از جا بلند می شوم. نمی خواهم مزاحم اش باشم. پیش از این هم گاهی از این برخوردها داشته ایم. اما بیشتر موقع، اختلاف نظر های سیاسی بوده است. این بار فرق می کند.

- نمی خواستم برنجونمت.

- توهیج وقت نمی خوای، حالا فعلا بروپی کارت، تابع دبیینیم چی می شه. لحظه به لحظه عصبی تر می شود. بهتر است هر چه زودتر خانه اش را ترک کنم. این رفاقت نباید به این سادگی از بین برود. گاهی وقتها همین جرقه ها دوستی های چندین ساله را به دست نابودی سپرده است. با این که شیوه ای حرف زدنش به شدت آزارم می دهد، ولی باید ندیده بگیرمش.

- آقا خدا حافظ.

- خوش آمدی.

باران، نم نم می بارد. شب از نیمه گذشته است. خیابان، تاریک و خلوت است. تا خانه ای خویم، پیاده، بیست دقیقه بی می شود. بی اختیار نگاه ام به چراغ روشن بعضی از خانه ها می افتد. بیشتر شان خاموش اند. آنها که صبح سر کار می روند، خودرا به رختخواب معرفی کرده اند. آدم هایی مثل من و آقای ذاکری به آن گروه تعلق نداریم. مارا بی کاری در خود فروخورده است. کسانی که مملکت خودشان را ترک کرده اند، به امیدی به اینجا آمده اند و حالا از جام افسردگی و یاس می نوشند. البته ما آنقدر هم بی کار و بی خاصیت نیستیم. به ویژه وقتی که پای گول زدن خودمان پیش می آید.

گاهی در مسیرم، چراغی خاموش می شود. قطره ای بارانی روی

شیشه عینک ام می نشیند. از ذهن ام می گزند که تمیزش کنم.
منصرف می شوم. چه فرق می کند.

آقای ذاکری، آدمی است خوش قلب و مهریان؛ مثل خیلی از کسان
دیگری که می شناسم. با هزار رحمت، با این سن و سال دست همسر
و دو فرزندش را گرفته و به اینجا آمده است. آرزوهای خوبی هم
داشته است. حالا از آن زمان دوازده سالی گذاشته است. دوازده سال
پیرتر شده است. خانواده اش آنطور که او می خواسته، رشد نکرده
است. دوری از کشور و آن حال و هوا و دوستان و اقوام، فشار
سنگینی به او وارد آورده است. این است که هر از گاه، از خود بی
خود می شود. من این حال و روزش را می فهم ام.

بسیاری دیگر هم، همین وضع را دارند. او کارمند شهرداری بود.
اینجا کاری از دست اش بر نیامده است. همین هم دلیل دیگری بر
ناراحتی او شده است. وقتی که بچه هایش را این گونه می بیند، خود
را بازنده حس می کند و این باخت بشدت رنج اش می دهد.

باران، تند می شود. خویم را به زیر سرپناهی
می کشم. همانجامی ایستم. انگار آسمان سوراخ شده است و سیل از آن
می بارد. چند لحظه بی نمی گزند که دانه های درشت تگرگ خیابان
راسفید می کند. بی اختیار خوشحال می شوم. انگار حرفی در گوش ام
زمزمه می شود. سفیدی خیابان، آرامش تازه بی دروجویم ایجاد می کند.
به یاد دو – سه سال بعد از انقلاب می افتم. چه انقلابی؟ وقتی که
توی زندان بارجوهای مثلا مسلمان، فحش خواه و مادرالای چک و لگد
می پیچیدند و توی صورتم می کوبیدند، می گفتند: "شما آشغالا هیچ
گوهی نمیشین!" آن وقت ها می دانستیم ما بر حق ایم و آنها محکوم
به نابودی تاریخی اند. همین، توان تحمل شکنجه رادرماتقویت می کرد.
امروز، آن بارجو نیست. خودمان، خودمان را شکنجه می کنیم.
به نظرم بسیاری از ما ایرانی ها، بیماریم. عادت کرده ایم که خودمان
راعذاب بدھیم. یاخودمان را خیلی بزرگ می بینیم، یا اصلا نمی بینیم.
تگرگ بند می آید. انگار باران هم خسته شده است. راه می افتم.
زیرپایم، دانه های ریزیخ، خردمند شوند. به صدا درمی آیند؛ فرج فرج.
آدم خودش هم نمی داند چه می خواهد. آن وقت هامی خواستیم شاه

راسرنگون کنیم. سرنگون اش کنیم چون زورگو بود. سرنگون اش می خواستیم بکنیم، چون به دنبال عدالت اجتماعی بودیم، چون می خواستیم به زورگو و اربابش تو دهنی بزنیم. سرنگون شد. کردیم یا کردندش؟ ملا آمد، دستگیرشدیم. سرنگونی او هم در ذهنمان نشست. در ذهن بسیاری مان هنوز هم نشسته است؛ در ذهن بعضی ها پررنگ تر از پیش و در ذهن گروهی دیگر کم رنگ تر. دردها بیشتر شده اند. بعضی ها از درون این درد ها خود را پخته تر و توانمند تر می کنند. گروهی دیگر و اما می دهند.

— نسیم، آقا نسیم.

جا می خورم، به آرامی به عقب بر می گردیم.

— ا، دلت برام تنگ شد؟

— از من که دلخور نیستی؟

— چرا، بدرجوری ام دلخورم.

— تو که می دوستی نظر بدی نداشتم.

— نفهمیدی چرا دلخورم. حالم از این گرفته س که تو الکی خویت، خودتو شکنجه می کنی.

— درد خیلی سنگینیه نسیم.

— خیال می کنی.

— آخه تو خونوارده ی ما هیچ کس، چیزی نشده.

— الان فرامرز خیلی بجهه ای پریه. اون گاهی وقتا مشگلاتی رو از من حل کرده که تو خوابم ام نمی تونستم حل شون کنم. اون وقت تو میگی هیچ کدام مون چیزی نشدم. همین پسر کوچیکه ت که به قول تو همه ش دنبال خوش گذرونی و این حرفاست، یه عالمه تو وجودش انژرژیه مثبت داره که اونم به موقعش فعال می شه.

— آخه پس چرا به سروسامون نمی رسن؟

— آقا جون، به سر و سامون رسیدن اونا، اون چیزی نیس که تو فکر می کنی. بذار راه زندگی شونو خودشون پیدا کنن، تو اگه راس می گی، اونجایی که به مشکل بر می خورن کمک شون کن.

— آخه اینا با این استعداد می تونستن.... می تونستن....

— ... ها، دکتر و مهندس بشن؟ تا توام واسه ی دوستات و فامیلات پز

اونارو بدی؟

این بار حرفهایم را محکم و بی رو در وایسی به او می‌گوییم. باز هم تو نقش می‌خورد. اگر نگوییم، به او بدی کرده ام.
- می‌دونی نسیم، من دوست دارم همه تو این دنیا یه چیزی بشن،
بخصوص ما ایرانی هایی که این ور و اون ور آواره شدیم. ما با این سابقه‌ی درخشانی که از تمدن داریم....
- تا ما درست راهی رو که تو ش قدم می‌ذاریم نشناسیم، نمی‌تونیم به هدف دلخواه‌مون برسیم.

- بدجوری پدر مون در او مده، قبول داری که؟
- ولی باید دووم بیاریم. به خوبت سخت نگیر پیر مرد.
- راس می‌گی، پیر شدیم رفت پی کارش.
- ولی پیری، یه مفهوم دیگه ام داره، اونم اینه که آدم کلی تجربه پیدا کرده و می‌تونه بقیه رو با آگاهی خودش تغذیه کنه. سعی کن از این جنبه‌ی پیری پیش بری.

- راستی از عیالت اینا چه خبر؟
- هیچی خوبیه. دیروز از مشهد زنگ زد. با خواهر و مادرش و بچه‌ها رفته بودن زیارت.

- خب پس دارن خوش می‌گذریون؟
- بذار هر کاری می‌خوان بکن. من خودمو می‌تونم نیگه دارم ولی اونارو نمی‌تونم مجبور کنم که بخاطر اعتقادات من نرن ایران.
- نه بابا، من تو جریانش هستم که چقدر با هم جر و بحث داشتین.
بالاخره هرچی باشه، اون جا که مملکت آخوندا نیس.
- در هر صورت حالا که اونا مثل کنه افتادن رو شو، شده مال اونا.
- نه اشتباه نکن نسیم. مردم هیچ وقت نمی‌ذارن آخوند جماعت روی خوش تو زندگی شون ببینن.
- آره، ولی....

صدای رعد آسمان، به یکباره تنم را می‌لرزاند، واژه در گلویم خفه می‌شود. آسمان ترکیده است.
- عجب صدایی بود!
- باور کن برای یه لحظه خواستم خودمو رو زمین و لو کنم. انگار که

لَهُ مَنْ يُرِيدُ

- حمله‌ی هوایی شده باشه، ترسیدم.
- راستی قرار بود جواب اون کارو از اداره‌ی کار بگیری، چی شد؟
- به احتمال قوی از دو هفته دیگه می‌رم سر کار.
- خب پس بالاخره بعد از این به سال و نیم بی‌کاری، همه چیز اونجوری که می‌خواستی ردیف شد، تبریک می‌گم.
- آره دیگه، یه سری برنامه ریزی کردم، زمینه سازی کریم و سعی کردم درست به همون چیزی که می‌خوام برسم، نه مشابه اون. معطل شدم، ولی شد.
- آفرین! جداً آفرین.
- تازه نمی‌دونی که واسه‌ی تو هم دارم یه کاری همونجا جورمی‌کنم.
- جان من؟
- تا اینجاش نود درصدش جوره.
- چهره اش شکفته می‌شود. از خوشحالی انگار می‌خواهد پرواز کند.
- یعنی من بعد از این همه سال بی‌کاری، می‌رم سر کار؟
- او نم کاری که باب میلته. چی فکر کردی پیرمرد؟
- جدی می‌گی نسیم؟
- تو چی خیال می‌کنی؟
- اشک توی چشم‌ها یش جمع می‌شود. اما نه از جنس آن اشکی که نیم ساعت پیش توی خانه اش دیده بودم. اشک امید، چقدر زیباست.
- چه بی‌ریا، دل را از غم‌ها یش می‌شوید و صاف می‌کند.
- باران، نرم نرم می‌بارد. تندر تر می‌شود. دوباره سیل از آسمان می‌بارد، این بار اما، هیچ یک از ما بینبال سر پناهی نمی‌گردد.O

مرد خوبی به نظر می‌رسید. قدش کوتاه بود. با موهای کم پشت، پوستی سبزه و سبیل باریکی که ظاهر گرمی به او می‌دادند، با لحنی دوستانه داشت حرف می‌زد:

— آرامش، نعمت بزرگی‌ه. منم وقتی هنوز به این سن و سال نرسیده بودم، قدرشو نمی‌دونستم. از همه‌ی دنیا طلبکار بودم. زود عصبانی می‌شدم و به زمین و زمون بدوبیراه می‌گفتم. خیلی ام ناراحتی کشیدم، تاینکه...

سکوت کرد. جوانک که کم تحمل بود و عصبی، به صدا درآمد که:

— تا اینکه چی؟

مرد نگاهی به آسمان انداخت و در حالی که یک دفعه دردی روی چهره اش نشسته بود، با صدایی که گرفته به نظر می‌رسید، گفت:

— تا اینکه خدا پسromo ازم گرفت....

چشم‌هایش پراز اشک شدند. بعض گلویش را گرفت. جوانک، بی توجه به چیزی که شنیده بود، پرسید:

— خب، بعدش....

من حرف اش را بردیم و باخونسردی گفتم:
— کمی صبرداشته باش. این قدر به دور و ورت بی توجه نباش. سعی
کن دیگرون رو درک کنی.

مرد با همان آرامش اولیه اش ادامه داد:
— وقتی پسرم از امشب به فردا دل درد گرفت و رفت، همه چیز بر ام
بی اهمیت شد. باوربکن اگه جرات داشتم، خودمو می‌کشتم. ولی
نداشتم. بعد از اون دیگه واسه هیچی حرص نزدم. وقتی که حرص
نزدم، یواش یواش عمیق تر فکر کردم، رفتم تو خویم. خودمو شکنجه
کردم، تحقیر کردم. خلاصه خیلی با خویم کلنگار رفتم. بعد از تقریبا
یک سالی که گذشت، خودمو پیدا کردم. تازه فهمیدم که رمزمو فقیت
تو آرامش. و آرامش واقعی فقط وقتی به دست می‌یاد که آدم ریگی تو
کفش اش نباشه و واسه چیزی حرص نزن.

من با اینکه خیلی کم توزندگی حرص می‌زدم و تقریبا ریگی ام توی
کفشم نبود — دست کم نه ریگی که مرا حم ام باشد — مجبوب حرفهایش
شده بودم. نگاهی به جوانک هفده — هژده ساله ای که کنارم ایستاده
بود، انداختم. تاثیری از تغییر، توی چهره اش نبود. دست کم من نمی
فهمیدم. پس از چند لحظه یی کوتاه سکوت، جوانک گفت:

— متاسفم که پستونو از دست دادین. اما این مثال شما چیزی به من
یاد نمی‌ده. من نه ریگی تو کفشه، نه حرص چیزی رو می‌زنم. من
ناراحتم، عصبانی ام، علتشم اینه که همه جا حق کشی و بی‌عدالتی
می‌بینم. تاین شرایط تغییر نکته، من نمی‌تونم آروم باشم.

مرد، با دقت به حرفهایش گوش داد و با چهره ای مهربانتر گفت:
— دنیای بدی‌یه، می‌دونم. ولی تو خیال می‌کنی با غصه خوردن، یا
دیگرون رو ازیت کردن، می‌تونی تغییری تو اوضاع به وجود بیاری؟
— آدم نمی‌تونه وقتی می‌بینه این همه آفریقایی، گرسنه و در به درن،
غضه نخوره. آدم نمی‌تونه عصبانی نشه وقتی می‌بینه یه مشت دزد
سرمایه دار مافیایی همه‌ی دنیارو تو دست شون گرفتن. آدم نمی‌تونه
دادنزننه.

مرد سکوت کرد. جوانک با چهره ای برافروخته حرف اش را تمام
کرد. راست می‌گفت. حق داشت. دنیا همین جور است که او تعریف

می‌کرد. اما حرف مرد چیز دیگری بود. او نمی‌توانست بفهمد. من هم وقتی به سن و سال او بودم نمی‌فهمیدم. مرد با نگاهی صمیمی، جوان را نگاه کرد و گفت:

– ببین جوون. واقعیت اینه که، تو انگشت روی درد انسان و تاریخ انسان گذاشتی. من تو سن و سال تو این حرفهارو نمی‌فهمیدم. اصلاً فکر من چیز دیگه بی‌بود. یه دنیای دیگه ای داشتم. تو مسئله ت چیز دیگه ای یه. به خصوص وقتی به موضوعی مثل گرسنه گی آفریقا یعنی ها اشاره می‌کنی، معلوم می‌شه که درد عمیقی رو می‌تونی ببینی. حالا اینکه چقدر می‌تونی درکش کنی، این سوال دیگه ای یه. سختی شم اینه که، باید صبر و آرامش بیشتری تو درونت ایجاد کنی، و گرنه یا خورد می‌شی، یا یه جایی همه‌ی این فکرهارو ول می‌کنی و طوطی می‌شی. منظورش از طوطی را نفهمیدم. می‌خواستم بپرسم، ولی منصرف شدم.

– چرا طوطی؟

جوانک پرسیده بود.

– واسه‌ی اینکه طوطی می‌تونه مثل آدم حرف بزنه. چیزایی رو می‌گه که آدم بش‌یاد می‌ده. ولی اگه یه طوطی رو تو قفس بذاری و کاراشو نیگاکنی، می‌بینی همون کاری رو که تویک ساعت می‌کنه، تآخر عمرش تکرار می‌کنه. طوطی در طول تمام عمرش تو خودش تکرار می‌شه. تا به حال به این موضوع دقت نکرده بودم.

جوانک پرسید:

– چرا حالا توی قفس باید بررسی ش کنیم؟

– من اتفاقاً اوونو توی باغ و جنگل هم تماشا کرده‌م. همونه. همه‌ی دنیا براش قفسه. می‌دونی چرا؟

کمی فکر کرد. با حالتی متغير گفت:

– نه! چرا؟

– چون فکر نمی‌کنه، چون تغییرنمی‌ده. چون رنج نمی‌کشه. چون رنج و شادی و همه‌ی این حالت‌هایی رو که ما می‌شناسیم، درک نمی‌کنه.

– آها! من فکرکردم منظورتون چیز دیگه بی‌بود. چون اینا که تفاوت های طبیعی حیوان و انسانه.

اتفاقاً من هم مثل او فکر کرده بودم، بعد آن آقا ادامه داد:

- اما نکته‌ی مهم تر اینه که، ما می‌تونیم کار دیگه بی‌ام بکنیم و اون اینه که، کمتر رنج بکشیم. ما می‌تونیم در درو بشناسیم، نسبت به اون بی‌تفاوت هم نباشیم. در جهت در مونش گام برداریم، ولی خودمونو شکنجه نکنیم. دیگران رو عصبی نکنیم و محیط دور و ور مونو خشمگین نکنیم.

- یعنی مثلاً ما علیه زورگو‌ها و قدرها و مال مردم خورها سروصدرا راه نندازیم، تا کسی از ما نرنجه؟!

احساس کردیم که به عمد این حرفا هارازده است که به مرد ضربه‌ای زده باشد. چون معلوم بود که منظور مرد، آدم‌های عادی دور و بر بوده است، نه آنها که خون مردم و جهان را مکیده‌اند. مرد گفت:

- با همون هاهم بایدیه جوری وارد معامله شدو از شون امتیاز گرفت.

از این حرف اش جا خوردم. اما جوانک انگار تعجبی نکرده بود.

مرد حرف اش را پی‌گرفت:

- زورگوهاو گردن کلفت‌ها امروزه اونقدر قوی هستن و امکانات دارن که با داد و فریاد و زور و سلاح و این حرفا نمی‌شه به جنگ شون رفت. باید از ابزار خودشون استفاده کرد. تو شون نفوذ کرد و موقعیت بوجود آورد.

اینجا دیگر دوام نیاوردم. اصلاً نگاهی هم به جوانک نیانداختم و در حالی که سعی می‌کردیم با آرامش صحبت کنم، گفتم:

- ولی فکر نمی‌کنین، به این ترتیب ما جزئی از اونا می‌شیم؟ فکر نمی‌کنیم ما تبلیغ اونارو می‌کنیم و خلاصه توی اونا حل می‌شیم و بالاخره فکر نمی‌کنین این راه، خودش یکی از حیله‌های سیستم ریا و دوری‌ای باشه که سعی می‌کنه توی مردم حق طلب و عدالتخواه نفوذ کنه و اونارو از راه سالم شون منحرف کنه؟

بی اختیار نگاهم به جوانک افتاد. با دهانی نیمه باز و چشمانی از حدقه بیرون درآمده، به من خیره شده بود. اما وقتی دوباره مرد را نگاه کردیم، چیزی به خاطرم رسید و ادامه دادم:

- جوونا آتش شون تنده، ولی نباید آب سرد رو شون ریخت، به ویژه وقتی که تو جهت عدالتخواهی باشه و به نظر من این بخش آخر حرف شما، پرده از نمایشی خطرناک برمی‌داره. یعنی شما اونارو آروم می

کنین ولی در اختیار ناآروم ترین زائد های اجتماعی می‌ذارین و اساساً به همین خاطرم هست که دنیای بدی شده، قبول ندارین؟

مرد رنگ اش پریده بود. تصورش را نمی‌کرد که اورا دست پاچه ببینم. بعدباهمان دستپاچگی که درخطوط چهره اش دیده می‌شد، گفت:

— من.... من منظورم مطلب دیگه یی بود....

جوانک پرید وسط حرف اش و خشمگین گفت:

— منظور شما رو حالا دیگه خوب می‌فهمم!

— نه... نه اجازه بدین. عجلانه برخورد نکنین. من نگفتم که آدم خودش رو به کسی بفروشه. چون بالاخره حالا که همه می‌خوان زندگی کنن، باید راهی واسه‌ی آینده‌ی خودشونم پیدا کنن. حالا چه بهتر که آیم هم زندگی مناسبی داشته باشه هم بتونه به مردم جهان کمک کنه. مگه این جور نیست؟

جوانک حرف را از دهان من قاپید و پیش از من به حرف در آمد و این بار با آرامش گفت:

— زندگی شرافتمدانه، بله!

— خب، اینجا نقطه‌ای‌یه که وارد شاخه‌های درخت می‌شیم. چون هر شاخه‌ی شکل و اندازه‌ی خاص خودش رو داره، شرف و حیثیت هم تعریف‌های خاص خودشو توی افراد یا گروههاو حتاً ایده‌های مختلف پیدا می‌کنه....

من حرف اش را ببریدم و محکم گفتم:

— تنها شرفی که قابل قبوله، اونه که منافع تمام انسان و حتا جانوران و طبیعت رو در بر می‌گیره.

— خب این خیلی ایده‌آلی و کلی گویی‌یه. باید براش طرح و برنامه‌ی داشت. بعد هم باید عمل بشه. اگه نتیجه‌ش درست از آب دراومد، اون وقت قابل قبوله. و گرنه شما ایدئولوژی مارکسیستی رو دیدین که بعد از صد سال چه جوری از هم پاشید و حتا حکومت‌هایی که روی اون ایدئولوژی سواربودن رو هم دیدین که چه جوری ترکیدن و از هم پاشیدن.

جوانک دوباره سرخ شد و با خشم گفت:

— این حرف غیر اصولی‌یه. مارکسیسم شکست نخورده. حکومت‌های زالو صفت و خلافی که زیر اون ایدئولوژی خودشونو قایم کرده بودن

و داشتن از اسمش سوء استفاده می کردن شکست خوردن. مارکسیسم
یه ایده‌ی جاودانی و موندگاره.
مرد با آرامش ادامه داد:

– چرا به تو برمی خوره؟ من که چیزی علیه تو نمی‌گم. تازه علیه این
یا اون ایده هم نمی‌گم. من فقط یه واقعیت تلخ تاریخی رو بیان کریم.
تازه من نمی‌گم سرمایه داری خوبه. من می‌گم ما باید زندگی کنیم و
خودمونو الکی نسوزونیم. راه های تازه پیدا کنیم و به مردم به شکل
واقعی و سازنده تری کمک کنیم. من خویم الان عضو چند تا گروه و
سازمان کمک رسانی هستم....

– ولی شما در ضمن مدیر عامل یه شرکت صادراتی ام هستین. خونه
دارین، ماشین آخرین مدل دارین، بچه هاتون بهترین امکانات رو دارن
و غیره.

– این کجاش عیب داره؟ تو مخالفی؟

– منظورم اینه که بالآخره.... بالآخره.....

– من این پولارو از کجا آوریم؟ یا شاید چقدرش دردی‌یه؟ اینو
می‌خواستی بپرسی دیگه، ها؟

جوانک که نمی‌خواست تا این مرحله پیش برود، دست پاچه شده
بود. هرچه باشد این مرد، پدر بختی بود که او دوست اش داشت،
شاید هم پدر همسر آینده اش. من میانه ی حرف را گرفتم و بالحنی
نرم گفتم:

– البته ماینجانمی خوایم همه ی مسائل جهان رو حل کنیم. اختلاف
عقیده بدبیست، فقط باید بتونیم حرفهای همیگررو تحمل کنیم.
– آفرین! منم همینتو می‌گم. البته من از مجید خیلی خوشم اومده، بچه
ی خوش فکرو سالمی‌یه و خیلی ام خوشحالم ازاینکه تو یه همچین
ارتباطی با هم هستیم. فقط من نظرم اینه که آدم باید با چشم بازاراهش
رو دنبال کنه.

مجید که یواش یواش حواس اش به نوع ارتباطی که با آقای
مرادی دارد، جمع شده است، با لبخندی شرمگونه جواب داد:
– البته من قصد بی احترامی نداشتم....
– می‌دونم، می‌دونم مجید جان. من خویم اهل حرف و بحث.

- در همین حال از جایش بلند شد، به طرف مجید آمد، به گرمی دست اش را روی شانه‌ی می‌گردید و همان طور که می‌رفت، گفت:
- حالا من برم کمی هندوانه بیارم.....
 - نه دیگه آقای مرادی مزاحم تو نمی‌شیم.
 - این حرف‌اچیه، ما الان سه تا مرد مجردیم توی این خونه که نباید منتظر خانوم‌باشیم. من همین الان برمی‌گردم.
 - نگاهی به مجید انداختم. چهره‌اش سرخ شده بود. حرفی نزدم. او خودش سرش را به سمت من چرخاند و با همان حالت خجالت زدگی، گفت:
 - بازم خراب کردیم بابا، نه!
 - نه پسرم، خیلی خوشم اومد. به موقع خوبیتو کنترل کردی.
 - نه، خراب کریم. ولی در ضمن از حرفایی که زدی کیف کردیم. خیلی محکم و درست حرف زدی.
 - بطور تصادفی، نه؟
 - نه، همیشه همین جوری. ولی تو این مورد خاص، خیلی قشنگ وارد موضوع شدی.
 - اینم از تاثیرات پدرساخته‌هایی مثل توهه دیگه.

+++

بعضی خاطرات خیلی قشنگ‌اند. امروز پس از ده سال، خیلی چیزها تغییر کرده است. مجید دیگر با آن دختر نیست. آقا مرادی را دیگر نمی‌بینم؛ مجید را هم به ندرت. مجید هم دیگر آن مجید نیست. من با این پای فلچ، روی این صندلی چرخدار، به تماشاگر روزگار تبدیل شده‌ام. یک حادثه، شکل دیگری به زندگی انسان می‌دهد. اگر این حادثه‌ها تکرار شوند، شکلی نامفهوم برزنده‌گی انسان‌ها سایه می‌گسترد. گاهی وقتها به خویم می‌گوییم، با پاها یم چه می‌کردیم؟ گاهی وقتها بسیار حسرت می‌خورم. می‌گریم. بدون اینکه پیشرفتی در زمینه‌ی جسمی داشته باشم. در اوج درد، صدایی در قلبم می‌پیچد. بی اختیار دستهایم را روی چرخها می‌چرخانم و خویم را به حرکت در

می آورم. راه می افتم. به دور و برم نگاه می کنم و به خویم می گویم:
"هنوز زنده ام!" به دقت همه چیز را می نگرم و از خاطره بی به
خاطره ای دیگری، پر می کشم. بر بام خاطره که می ایستم، با صدایی
بلند می گویم: "نه، من طوطی نیستم، من هرگز در خویم تکرار نمی شوم،
هرگز! O"

لهم اسْعِنْ

آدم وقتی خیلی بی‌حوصله می‌شود و تنها بی‌خسته اش می‌کند. ناچار می‌شود دست به کارهایی بزند که آنها را تایید نمی‌کند، مثل ارتباطش با آدم‌ها. مدتی است که از همه فاصله گرفته‌ام؛ اصلاً از همه چیز. از سر کار که بر می‌گردیم، یک راست می‌آیم تا این اتفاق و می‌نشینم پای تلویزیون. همه کس ام شده است همین جعبه. هر طرف که می‌چرخم تباہی و بیچاره گی می‌بینم. آدم‌ها هم‌همه‌ی رفتارشان مصنوعی شده است. در حرف‌هایشان صداقتی نمی‌بینم. هیچ ثباتی در واژه‌های دوستی‌شان نیست.

گاهی وقت‌ها بعضی‌ها زنگی می‌زنند و حال و احوالی می‌کنند. از بی‌حوصله گی تصمیم می‌گیریم به سراغ‌شان بروم، ولی به سرعت منصرف می‌شوم. که چه بشود، باز هم حالم از رفتارشان به هم بخورد؟ بهتر است به همین تلویزیون پناه ببرم. بدیختی این است که همین پناهگاه هم جعلی و پوج است.

مدتی است که افسرده‌گی و خستگی، وجودیم را در خود فرو خورده است. وقتی حالم از برنامه‌های تلویزیونی به هم می‌خورد، خاموش اش می‌کنم. فضای اتفاق یک دفعه سنگین می‌شود، انگاری‌که تو قبر گذاشته باشندم. می‌زنم بیرون. اغلب اوقات اولین تو دهنی را از هوا می‌خورم. توفانی و بارانی است. آن قدر قدم می‌زنم که پاهایم از خستگی درد بگیرند. بعد از سراجبار به خانه بر می‌گردیم. باز هم دستی به صفحه‌ی

تلوزیون می رسانم. دقایقی در آن محو می شوم. به خودم می آیم و پوچی این کار، مرا از آن پس می زند. به رختخواب می روم. دیگر نمی فهم ام چه می شود تا اینکه زنگ ساعت، مرا به دنیای پوچی ها باز می گرداند.

همه چیز بی حاصل است. ارتباط های اجباری، حتا وقتی که تغییر می دهی، هیچ نکته‌ی مثبتی در آن تغییر پیدا نمی کنی. از همه بدتر اینکه خود را همیشه از خواسته هایت جدا می بینی. بی هوده تلاش می کنی، بی هوده پیش می روی. اصلاً کدام پیش، اگر یک گام به جلو برمی داری، دهها گام، پیرامونت، تورا به پس می راند.

عجب افسرده و خسته ام، عجیب. صدای زنگ تلفن، تکان ام می دهد. نمی دانم گوشی را بردارم، یانه؟ کی می تواند باشد؟ اصلاً چه فرقی می کند؟ در هر صورت هیچ پیامی ندارد که مرا لخوشحال کند. بگذار زنگ بزند. چه بسیار از این زنگ ها شنیده ام و تکان نخورده ام. آن وقتها با اولین زنگ، گوشی را برمی داشتم، مگر چه اتفاقی افتاده بود؟ ارتباط بیشتر، برو بیای بیشتر، درد بیشتر! فراموش کن بگذار تا صبح زنگ بزند.

برق اتاق را خاموش می کنم. همانطور روی صندلی می نشینم. خاموشی و تاریکی گاهی وقتها برایم خیلی زیباست. اولش آدم هیچ چیز را نمی بیند. سیاهی تنها حرف را می زند. سکوت، چقدر دلنوار است. وقتی بود که این سیاهی و سکوت، ترس عجیبی در وجودم جاری می کرد. هر لحظه منتظر بودم که صدایی مهیب بشنوم و خود را تکه و پاره حس کنم. روزگار تلخی بود. تکه تکه می شدی بدون آنکه بدانی چرا. چقدر آدم ها به خاطر همان بمباران هاو موشك پرانی ها کشته شدند. سیاهی، سیاه بختی می آورد. اما حالا این سکوت و سیاهی، روح مرا تغذیه می کند و به من آرامش می دهد. از آن اولش که به این کشور آمده ام، نتوانسته بودم خودم را با مردم کشور میزبان ام و فقدهم، تمام تلاش ام ایجاد ارتباط و برقراری رفاقت با هم وطنانم در غربت بود. در ادامه‌ی این خواسته، تا آنجا پیش رفتم که همه‌ی عناصر مثبت وجودم را هم از دست دادم. اینجا اصلاً کسی به فکر آن یکی نیست. هیچ کس در ارتباطاتش با دیگران نمی خواهد از خود چیزی

بگذارد، همه‌ی فکرش این است که از امکانات مختلف طرف استفاده کند خودش را به نقطه‌یی که می‌خواهد برساند. تا آنجا که من دیده ام، همه‌ی آن نقاط هم پوچ و توخالی بوده اند. کسی کسی را دوست ندارد. همه فقط خودشان را دوست دارند، حتاً محبت‌هایشان هم به خاطر ارضای حال و روز خودشان است. در طول همه‌ی این سال‌ها پوسیدم از بس روابط مصنوعی و نا صادق دیدم. احساس می‌کنم کارم به جایی رسیده است که توان دیدن و پیدا کردن نکات مثبت در وجود هم وطنان ام را دیگر ندارم. حالا دیگر فقط نصفه‌ی خالی لیوان را می‌بینم، درست بر عکس آن اوایل که تنها، بخش پر آن را می‌توانستم ببینم.

یواش یواش اشیاء اتاق را از هم تشخیص می‌دهم. چشم آدم زود به تاریکی عادت می‌کند. باز هم همه چیز در ذهن ام نقش می‌بنند. انگار که دیگر تاریک نیست. سیاهی، آن سیاهی‌بی که من به دنبالش هستم، محو شده است.

با شنیدن زنگ در، بی اختیار از جا بلند می‌شوم. تازه وقتی می‌ایstem، فکرم به کار می‌افتد. چه کسی می‌تواند باشد، آن هم این موقع شب؟ نگاهی به ساعتم می‌اندازم، نزدیک به نصف شب است. باز هم زنگ می‌زند. شاید کسی اشتباه گرفته است. تو فکر فرو می‌روم، اما از جا، همانجا که ایستاده ام، تکان نمی‌خورم. این بار دوبار پی در بی زنگ در به صدا درمی‌آید. بی اختیار یاد الهه می‌افتم. توی دلم خالی می‌شود. ولی اینجا که این خبرها نیست. پاسدار جماعت که نمی‌رود در خانه‌ی مردم تازن و بچه‌ی مردم را شبانه دستگیر کند و یک هفته بعد جنازه شان را تحویل آدم دهد. بیچاره الهه، چقدر آدم صادق و دوست داشتنی بی بود. چقدر در وجودش عشق و محبت داشت. عشق به مردم، آن هم تا آنجا که جانش را به خاطر آنها از دست داد. حتایه خاطر همان مردمی که اورا لو دادند. هنوز بیست سالش هم نبود.

خشمی بی‌اختیار در وجودیم شعله می‌کشد. به سراغ در می‌روم و آن را با خشونت باز می‌کنم. مشت ام را آماده می‌کنم که توى صورتش بکویم. به جهنم که با گلوله مرا از پای در آورد. آن وقت ها اگر نتوانستم بکنم، بچه بودم، حالا دیگر آن روزگار گذشته است. این

زنگی نکت بار هرچه زودتر به پایان برسد، بهتر است. تازه الهه در حالی که زندگی اش را دوست داشت، همه‌ی خانواده اش و همه‌ی چیزرا خیلی بیشتر از همیشه دوست داشت، جانش را فدا کرد. من درست بر عکس، می‌خواهم فکر و احساس را از دست این جسم خلاص کنم.

هناز دریاز نشده است که می‌شنوم:

— به، بابا چه عجب....

—

— اُ چیه پسر. و اسه خوبت مخفیگاه درست کردی مگه؟

باورم نمی‌شود. هاج و واج مانده ام و دارم تماشایش می‌کنم.

— حالا مارو می‌بری تو خونت یا باید شبوته برگردیم برم ایران.

— اُ ... دایی.... اینجا....

در حالی که شگفت زده نگاه اش می‌کنم و زبانم بند آمده است، در آغوش می‌گیرم اش. برای لحظاتی همانطور می‌مانیم. بعد به آرامی از هم جدا می‌شویم. نگاه اش می‌کنم.

— بالآخره مارو می‌بری تو خونه یا نه؟

دستپاچه، دست ام را روی شانه اش می‌گذارم و می‌آورم اش تو.

— خیلی خوش او مددی دایی.

— خوش باشی. والله از بس تو از ما احوال پرسی کردی و را به را زنگ زدی، گفتیم خیلی بدہ اگه سراغت نیایم. گوشهايم سرخ می‌شوند. در همان حال نگاهی به دور و بِر می‌اندازد و با همان لحن ادامه می‌دهد.

— خب حالا بیا برم تو اتاق پنیرایی. اینجا که بدہ وایسیم.

ختنه ام می‌گیرد. چهره اش، دوست داشتنی تر از آن موقع هاشده است.

— خب، حالا بختره رو کجا قایم کردی؟ نکته اینقد معطل کردی داشتی یه جایی جاسازیش می‌کردی. ای کلک.

یواش یواش به خویم می‌آیم. یادم می‌آید که او فقط دلش می‌خواهد شوختی کند. من به نظر خویم، خیلی تغییر کرده ام، دست کم نسبت به ده سال پیش با تغییرات جهان بیشتر آشنا شده ام و آن ساده نگری ام را کنار گذاشته ام. آن وقت ها با همین دایی حسین کلی صفا می‌کردم. سربسریش می‌گذاشتیم، طوری که بعضی وقتها به مادرم می‌گفت:

"کاش این ناکس به باباش می‌رفت، مرتبیکه فتوکپی خودم شده، عین سیب گندیده بی که از وسط دو نصفش کنن!"
حالا هم همانجور است. ولی من دیگر نمی‌توانم کارهای گذاشته ام را تکرار کنم. طور دیگری شکل گرفته ام.
— اینجا چیکار می‌کنی دایی؟

— او مدم دختر بازی، شنیدم خارج میشه از این کارا کرد.
— نه از شوخی گذشته، چه جوری اومدی، منو چه جوری پیدا کردی؟
— آدرسوا از آبجی گرفتم، تو فرودگاه دادم دست راننده تاکسی. فکر کردی ما یه آدرس نمی‌تونیم دست راننده‌ی بنز بدیم. پسر ماشیناشون چقدر راحت‌تر، بدیخت راننده تاکسی تهرونی، این ماشینارو تو خوابش نمی‌بینه. یارو راننده هه قیافه‌ش از رئیس کارخونه‌های وطنی‌یم، میزونتره.

— خب پس این جوری اومدی
— نه اون جوری اومدم، آخرش این جوری شد. او نم تازه اگه یه خورده زحمت می‌کشیدم یه جور دیگه می‌شد، ولی گفتم بذا همین جوری باشه. هر دو می‌زنیم زیرخنده. یک دفعه خنده اش را قطع می‌کند و می‌گوید: — اا، تو هم که عین بابات کچل شدی. خیلی بز آورده، اخلاق گندت به من رفته، قیافه در به داغونت به بابات.

بار هم می‌خندم. این بار قهقهه می‌زنم. آنقدر می‌خندم که اشک از چشمها یم سرازیر می‌شود. بخصوص وقتی لا به لای خنده اش می‌گوید: — خب حالا بسه، صبرکن تا بقیه شم بگم. خنده هارو تمومش نکن، من تا صبح واسه ت جملات قصار دارم. آبجی‌تم با یه کچل ازدواج کرده. طرف از تو هم خل تره. صبرکن می‌گم. جون من به بشکه‌ی خنده ت یه استراحت بده. حالا از شوخی گذشته چرا ما رو نمی‌بری تو اتاق پذیرایی؟ دختره کجاست؟ د چرا الکی می‌خنندی؟

باتمام وجودیم می‌خندم. کم مانده است که حالم به هم بخورد. هر جور شده است خودم را نگه می‌دارم. سالهای بود این قدر نخنده بودم.
— خب دایی، صفا آورده.

— نه چیزی نیاوریدم، کار عجله بی شد، دست خالی اومدم.
— حرف نداری دایی.

- چیه می خوای واسم حرف دربیاری؟

- با زن دایی اینا اومندی؟

- عقلم کمه مگه؟ تازه به هزار کلک از دست شون در رفتم. حاشیه
چرا می ری، بختره رو کجا قایم کردی؟

مادرم می گفت: "این حسین وقتی رو دندھ ی مسخره بازی
می افته، تا آمدو به گریه نندزاره ول کن نیست." با این وجود خیلی
دostت اش دارد. دایی حسین آدم خانواده دوستی است. چهارتا پسر
دارد. همه را هم خوب و با تربیت بار آورده است. من و خواهرهایم
را هم خیلی دوست دارد. از بچگی روی زانویش ما را می نشاند. لایی
لایی می گفت و خیلی هوایمان را داشت. زن دایی ام هم به ما خیلی
محبت کرده بود. البته بعضی وقت ها اختلاف هایی با مادرم پیدا می
کرد که پس از مدتی کدورت، تمام می شد. دایی حسین از بچگی کار
کرده است و حالا برای خودش دوشه تا مغازه ی پوشک دارد.

- خب نگفتی دایی، چی شد این طرفا اومندی؟ بی شوخی می پرسم.
نگاهی می کند و در حالی که هنوز خنده روی لب دارد می گوید:

- یعنی به این زودی جدی بشیم؟

- من تو رو می شناسم دایی، تو اهل بختر بازی و این برنامه ها
نیستی. تو اگه یه کار جدی بی نداشته باشی، پاتو از تهرون انورتر
نمی ذاری.

- کار من توبی.

- من؟!

سر صحبت باز می شود. می خواهد اینجا با من کسب و کاری راه
بیاندارد. وقتی بی حالی و بی علاقه گی مرامی بیست، روی جدی و عاقل اش
را نشان می دهد.

- ببین آرمین، چشمتو وازن. تو ایران مردم دارن با بدیختی زندگی
می کنن. تو الان ده سال از اونجا زدی بیرون. تو بهشت زهرا هنوز که
هنوزه، دارن جنازه های دوره جنگو دفن می کنن. تو خیابونا مردم
دنبال راهی می گردن که سرهمدیگه روکلاه بذارن. کسی جرات نمی کنه
خونه شو یه روز ول کنه بره. دزدی و خرابی و چه می دونم افتضاح
ونقد زیاد شده که تصورشو هم نمی تونی بکنی. هرچی ام که بگی می

دونی، تاونجا نباشی و از نزدیک نبینی، نمی‌تونی بگی که می‌فهمی.
حالا تو اینجا از این چیزا می‌نالی. اینو می‌گن سیری می‌زنه زیر شکم
آنم. من نمی‌گم حرفهایی که می‌زنی، بی‌ربطن. نمی‌گم دروغن یاتق نمی‌
فهمی. فقط می‌گم یادت نره کی هستی و از کجا اومندی. تا جایی ام
که من خمیره تو رو می‌شناسم، تو شفتی و سختی، خیلی زیاده. تو
الان وادادی، به خودت بیا. کاشکی می‌تونستی بیا و برگردی. بیشتر
دوزاریت می‌افتد که چی می‌گم.

راست می‌گوید. با این که آدم تحصیل کرده بی نیست، خوب
موضوع را شکافته است. بعد ادامه می‌دهد:
— دختر خاله ت الله رو که یاده ته. موقعی که جونشو داد، کسی
نفهمید. حالا اونایی که می‌شناختنش، مث اماما ازش اسم می‌برن. تو
که مثل اون نشدی، لااقل سعی کن زندگی تو درست بسازی. سعی کن
محکم و قابل اتکاباشی.

تا صبح حرف می‌زنیم. برای لحظاتی از ذهن ام می‌گذرد که او
فرشته ای است که برای نجات من آمده است. انگار مرهمی است بر
زخم هایم. احساس می‌کنم که زندگی را خیلی به خودم سخت گرفته
ام. ضربات را با ناشکیبایی ارزیابی کرده ام. آدم ها را آن طور که
خودم خواسته ام دیده ام و وقتی که تصویر واقعی شان را تشخیص
داده ام، نتوانسته ام تحمل کنم. برخورد واقعی با دور و برم نکرده ام.
ملک، همیشه تصور خودم بوده است. درست از همانجا هم ضربه
خورده ام. به همین دلیل همه چیز را تمام شده و پوچ دانسته ام.

به بسیاری از روابطی که قطع کرده ام، دوباره نگاه می‌کنم، این
بار شرایط واقعی را مدنظر قرار می‌دهم. باسطح توقعی پایین تر، شاید
همه ای آنها را حفظ می‌کردم. آدم ها را همانطور که هستند باید
ببینم، نه آن طور که من می‌خواهم باشند. از کجا معلوم که اصلاً حق
با من باشد. چشم هایم باز می‌شوند.

— دایی خوابت نمی‌دارد؟

— الان دیگه موقع خواب نیست.

— خسته نیستی؟

— تازه الان وقت کله پاچه س، خسته چیه مشدی.

— دهنمو آب ننداز دیگه.
— مگه اینجا پیدا نمیشه؟
— جایی که بری تو ش بخوری نه، ولی میشه پاک کرده شو از ترکا
خرید و درست کرد.
— آها؟ کی حالشو داره بار بذاره؟ تازه بارم بذاری و اسه الان دست
نمی ده.
— پس گشنه ته. پاشو بريم بیرون یه صحونه خوب بت بدم.
راه می افتم. برایش بیشتر تعریف می کنم. راه باز است. دلم
قوت می گیرد. دلی که غبار افسرده‌گی پوشانده بودش. از روشنایی لنت
می برم. ذهن ام را آزاد می گذارم و با یادآوری خاطرات، آینده را
روشنتر می بینم. دایی به دور و بر نگاه می کند. شهر در جنب و جوش
است. رد نگاه اورا دنبال می کنم. ۰

لِلْهَمَّ

- خیلی چیزا هس که آدم نمی دوته.
- ولی دلیل نمیشه که ماخودمونو تو همون عالم نگه داریم.
- مگه من همچین حرفی زدم؟
- نه دیگه، بالاخره آدم وقتی با این روحیه جلو بره و این جوری حرف بزنه، یعنی به همون جایی که هس راضیه.
- ببین روزبه جون، تو یا نمیخوای بفهمی من چی میگم، یا نمی تونی بفهمی....
- چراتفاقا من خوب می دونم تو چی میگی...
- نه دیگه، اگه می دونستی که جوابت این نبود....
- این جواب من نیست، حرفای تو این جوری معنی میده، و گرنه که....
- خب اگه برداشت تو اینه، بهتره حرفشو نزنیمو دنبال کار و زندگی مون بريم. این طور نیست؟
- ای بابا، بازم که قهر و جدایی....
- موضوع قهر و آشتی نیست. نتیجه یی نداره. تو اصلا نمی فهمی من چی میگم. و اسه همینم حرف زدن فایده نداره.
- خیله خب. می تونیم یه وقت دیگه بحث مونو ادامه بدیم.
- تا ببینیم دیگه.

- فقط سعی کن دلخور نباشی.
- نه بابا چه دلخوری‌یی. فعلاً با اجازت.
- یا علی.

کار دیگری نمی‌شود کرد. ارتباط برقرار کردن، دشوار شده است. یعنی هر کسی بادور و برش به نوعی مرتبط است، اما پیوند محکمی وجود ندارد. همین مصطفی از آن بچه‌هایی بود که باروی باز با هر چیز برخورد می‌کرد. مشکلات را منطقی حل می‌کرد و طاقت انتقاد را داشت. هنوز چند سالی از آمدنش به این طرفها نگذشته بود که اهل گوشه گیری شد.

من خودم هم به همین شکل سرخوردگی‌هایی پیدا کردم. اما با گذشت زمان، خودم را با شرایط زندگی اینجا تطبیق دادم. یعنی نه اینکه شکل زندگی غربی را بطور کلی تایید کرده باشم، بلکه به این اصل پی بردم که بالاخره من مجبورم در این محیط مدتی زندگی کنم. فکر کردم به جای اینکه به مردم ایراد بگیرم، بهتر است که اشکال‌های آنها را اولاً درست ببینم و بعد نظر بدهم، در ثانی سعی کنم که خودم را از آن ایرادها جدا کنم.

مصطفی طور دیگری فکر می‌کند. او به درستی مشکل دیگران را تشخیص می‌دهد، ولی به جای اینکه خودش را از مشکلات جدا کند، از آدم‌ها فاصله گرفته است. من سعی می‌کردم که اورامتوجه همین نکته کنم. فکرمی‌کنم که حرف مرابه خوبی می‌فهمد، اما نمی‌خواهد به آن تن دردهد. نچار نوعی افسرده‌گی شده است. خودش رامخفی می‌کند و پشت دیواری در اعماق ذهن اش پناه گرفته است. به نظر من این مانع را فقط به کمک محبت می‌تواند از پیش راهش بردارد. نمی‌پذیرد.

خدا پسر عمه ام را بیامرزد. به راستی که انسان بزرگی بود. تازه این روزه‌است که به عمق اندیشه و توانایی روحی اش پی می‌برم. هنوز انقلاب نشده بود. شاید یکسال به آن مانده بود. یکی از شب‌های سرد زمستان بود. من آن وقت ها در یکی از بیمارستانها به کار مشغول بودم. به سراغم آمد. از دیدنش خوشحال شدم. چهره اش کمی گرفته بود. اما کلام اش مرا ناراحت نمی‌کرد. نشستیم و مشغول گپ زدن شدیم. کمی که گذشت، گفت که مدتی است سر درد دارد و بر خلاف

گذشته با پرهیز و آرامبخش هم بهتر نمی شود. من معاينه اش کردم و حس کردم که مورد ساده بی نیست. حرفری نزدیم و برایش با پرسوری که استاد خودم بود، قرار گذاشت. چند روز بعد نتیجه بی معاينات، مرا به شدت غمگین کرد. آنقدر غمگین و افسرده شدم که نمی دانستم چگونه خبر را به او بدهم. به عنوان پزشک باید صریح و ملایم خبر را به بیمار منتقل می کردم، اما اینجا قضیه طور دیگری بود. تصمیم خودم را گرفتم. شب جمعه، سرزده به منزل اش رفتم. ساعت، هفت - هفت و نیم بود. تنها بود.

- خیلی سرد شده، ها؟

- اینو میگن، یه زمستون واقعی.

- زیبایی طبیعت به همین چیز اشه دیگه.

- می دونی پسر عمه، آدم بعضی وقت هام مجبوره با زشتی های طبیعت کنار بیاد.

- به هر حال با واقعیت باید اصولی برخورد کرد.

- همین دیگه، بعضی از واقعیت ها آدمو بشدت می شکنن.

- اگه آدم درست زندگی کنه، هیچ واقعیتی نمی تونه به اون صدمه بزننه.

- چرا دیگه اگه آدم یه چیزی داشته باشه، بعد اونو ازدست بده، یا چه می دونم سالها و اسه بیه چیزی رحمت بکشه، بعد یه جوری از دست بده، خیلی به آدم فشار میاد.

- بین روزبه جان، بالاترین چیزی که آدم می تونه از دست بده و از اون رنج ببره، امیده. تو باید حواست جمع باشه که راه زندگی تو با نا امیدی دنبال نکنی. تو سخت ترین شرایط، چراغ امید، قلب تو روشن نگه می داره. این چراغ خاموش شه، دیگه هیچ جارو نمی تونی ببینی. اینجاست که همه چیز تفوهه.

چهره اش به نظرم خیلی دوست داشتنی می رسید. انگار بیش از پیش دوست اش داشتم. در آن لحظه اورا از خودم هم بیشتر دوست داشتم. بی اختیار زبانم بند آمده بود.

- حالا بگو ببینم، چیزی پیش آمده؟

نگاه اش می کنم. خودم را خیلی کوچک حس می کنم. مثل بچه ها

که وقتی کار بدی انجام می‌دهند و جرات گفتن اش را ندارند، چشم از
چشم اش بر می‌گیرم و آن را روی کف اتاق می‌نشانم.
— در مورد کارتنه؟

سرم را بالا می‌آورم و به در و دیوار نگاهی می‌اندازم و در حالی
که حس می‌کنم صورتم بکلی درهم رفته است، می‌گویم:
— یکی از بهترین رفیقانم داره می‌میره.

— می‌فهم ام، متأسفم. تو کاری از دستت بر می‌اد؟
— متأسفانه نه، کاشکی یه راهی داشت.

— خب پس منظورت اینه که پزشکی راهی واسه ش نمی‌شناسه؟
— متأسفانه بله.
— پس این یه واقعیته.

— آخه چرا واسه اون بایداین اتفاق می‌افتد؟

— می‌دونی روزبه، طرح این سئوالات و تحقیق روی چراها، همیشه برای
بشر راهگشا بوده. اما نباید فقط تاسف خورد و کارو ول کرد. باید
واقعیت رو قبول کرد و ازتلخی اون، به نفع شیرینی‌هایی که بعد ها
می‌سازیم، گذشت.

احساس کردم، باید بحث را عوض کنم. از عهده ام بر نمی‌آمد.
— راستی برو بچه‌ها کجاست؟
— رفتن تولد یکی از دوستای هومن.
— هر سه تا با هم؟
— آره دیگه، در واقع خانوادگی بود.
— پس شما چرا نرفتی؟

— من یه کم سرم درد می‌کرد. گفتم بهتره تو خونه بمونم و استراحت
کنم. راستی جواب آزمایش کی معلوم می‌شه؟
دستپاچه شدم.

— جواب... جواب... همین روزا... آره همین روزا.
به آرامی از جا بلند شد، به سمت کمد شیشه‌ای رفت، یک شیشه
ویسکی و دولیوان بر داشت و آمد.
— با چی ترجیح می‌دی؟
— با... نه با همین نارنگی بهتره.

هنجوز ریخته و نه ریخته، لیوان را برداشت. تا آمدم بگویم به سلامتی، زبانم به لکنت افتاد. پسر عمه هم در حالی که لیوان در دست اش بود، گفت:

— به سلامتی تو و همه‌ی او نایی که بعد از من زنده می‌مونن!
خشک ام زد. لیوانش را بالا برد، من هم بدون اینکه حرفی بزنم، لیوانم را به دهانم رساندم و محتواش را یک ضرب سر کشیدم. وقتی که پایین آوردم اش، پسر عمه یک تکه نارنگی به دست گرفته بود و منتظر بود که به من بدهد.

— قربون دستت.

— نوش جان. راستی تومحیط کارت راحتی؟

— آره، خوبه. فقط آدم خیلی غم مریضارو می‌خوره. دردایی که می‌کشن، واسه آدم بی تفاوت نیست.

— عادت می‌کنی. یعنی نه اینکه اون دردا واسه ت بی تفاوت بشه، فقط می‌فهمی که چاره بی نیست. بعضی وقتا هم ناچاری که به مرگشون تن بدی. اون چیزی که مهمه، اینه که تو وظیفه تو انجام بدی و سهل انگاری نکنی.

سرم یواش یواش داشت گرم می‌شد. دومی را هم سر کشیدم.
احساساتم رقیق شده بود.

— پسر عمه، آدم خیلی رنج می‌کشه وقتی یه عزیزشو از دست می‌دهد.
— می‌فهم ام. خیلی سخته. ولی می‌گذرد. منم همین حال تورو قبل داشتم. آدم خودشو خیلی ضعیف و محتاج حس می‌کنه. اونم به خاطر اینه که مستقیم با احساس آدم سرو کار داره. با عادت در ارتباطه. ولی می‌گذرد. اما اگه آدم از اون اولش بتونه خودشو قانع کنه که چاره بی نیست و راهی است که طی می‌شه، محکم تره و می‌تونه پیش بره. گفتم که امیدرو باید تو خودش زنده نگه داره.

— پسر عمه، تو داری می‌میری. تو!

بی اختیار زدم زیر گریه. اصلاً نفهمیدم که چطور توانستم بگویم. انگار شنیدن این جمله، حتاً از خویم، دریابی از احساس را در وجودم متلاطم کرده بود. سرم را پایین انداخته بودم و اشگ می‌ریختم. احساس کردم، چیزی روی شانه ام می‌لغزد. سرم را به آرامی بالا

آوردم. پسر عمه کنارم ایستاده بود و دست اش را روی شانه ام می‌کشید.

— قراره من بمیرم یاتو؟ آروم باش جوون. توپزشگی، باید منو دلداری بدی، نه اینکه من تورو. این جوری که تو واکنش نشون می‌دی، آلم زنده رم به گریه وا می‌داری.
دل می خواست تا صبح گریه می‌کریم. هیچ نشانه بی از وحشت تو صورتش نمی‌دیدم.

— آخه بچه هات چی می‌شن؟ آخه تو هنوز خیلی جوونی!

نتونستم خودم را نگه دارم. سرم را انداختم پایین و زار زار گریه کردم. نفهمیدم چقدر گذشت. احساس کردیم خنکی دلچسبی روی پوست گردیم نشسته است. سرم را که بالا آوردم، پسر عمه با یک لیوان آب بالای سرم ایستاده بود. بعد متوجه شدم که باحوله بی خیس، گردیم راخنک کرده بود.

— روزبه! ما امیدمونو از دست نمی‌دیم. اگه معالجه شدنی باشه، هر دری رو می‌زنیم. امید واهی ام به خودمون نمی‌دیم. اما اگه راهی نداشت، قبولش می‌کنیم. من از پیش تون نمی‌رم. خاطره‌ی من پیش تون می‌مونه. منم او نقدر ها غمگین نیستم که مجبور به رفتنم. خط عمر من تا همینجا کشیده شده بود.

پسر عمه مرد. به شش ماه بعدش هم نکشید. اما من بعد از آن شاهد مرگ‌های بیشتری بودم. کارمن همین بود. به ویژه در بحبوهه‌ی انقلاب و جنگ، چهره‌های گوناگون مرگ را دیدم. پسر عمه راست می‌گفت. مرگ او و درسی که از او گرفتم، به بسیاری دیگر کمک رساند. او به من کمک کرد و من بسیاری دیگر را با رویی باز به آغوش مرگ فرستادم. زخمی‌های جنگی که علاجی نداشتند، از من روحیه می‌گرفتند. آنان اکثرا نوجوان و جوان بودند و من کمک شان می‌کردم. تا اینکه دیگر جانم به لیم رسید و کشور را ترک کردم. چون می‌دیدم آنها که جنگ را پیش می‌بردند، عمدًا آنها را به کشتن می‌دادند. آن هم با وعده‌های پوچ و دروغ. احساس کردیم من هم به شکلی با کسانی که آنها را به قربانگاه می‌فرستادند، سهیم شده ام و تحمل آن روای مرگ و زندگی را دیگر نداشتم.

اما اینجا مرگ دیگری، در لباس دیگر، رنج ام می‌دهد. گاهی وقت‌ها، پیش خودم فکر می‌کنم با جامعه‌ی مرده سروکار دارم. گورستان بزرگی پیش رویم می‌بینم که گورهای آن گاه به لرزه در می‌آیند، سر و صدایی از آنها به گوش می‌رسد، ولوله‌ی ایجاد می‌شود، اما سنگ قبری را نمی‌بینم که کنار رفته باشد. جراحی‌ی ساده‌ی در پیش است. اما دردی سنگین از روی دل بیماری خسته، برداشته می‌شود. گاهی وقت‌ها در جوامع بشری هم، جراحی‌های کوچکی در امور فرهنگی، می‌تواند سلامتی را به آن بازگرداند. اما این جراحی بسیار پیچیده‌تر از کاری است که من انجام می‌دهم. پزشگی لایق می‌تواند دوباره امید را به جامعه‌ی بیمار برگرداند. پزشکی که به آن اعتمادی باشد.

– آقای دکتر سلام!

– سلام از بندۀ س خانوم.

– آقای دکتر قربونتم، مطمئنی مادرم چیزیش نمی‌شه.

– خیالتون راحت باشه خانوم.

– خدا عمرت بدۀ دکتر.

– مشکرم.

روپوشم را به تن می‌کنم و می‌روم که غده تردید را از تن بیمار،
در آورم.O

لری

– من بیچاره نیستم. بیچاره اونایین که خیال می‌کنن با کلاه گذاشتند
سر دیگرون بار زندگی شونو می‌بندن.

– بابا خیلی پرتی.

– تو می‌تونی اینجوری فکرکنی.

– یه نیگایی به زندگیت بنداز. هیچی نداری.

جواب اش را نمی‌دهم. آن جور که او می‌بیند، حق با او است.
بعضی وقت‌ها خود هم، غصه‌ی حال و روز خودم را خورده‌ام. شب
هایی بوده‌اند که تا صبح در درد خودم پیچیده‌ام. اشگ ریخته‌ام. به
خودم و همه‌ی تاریخ فحش داده‌ام. هنوز چهل سال هم ندارم، ولی
مثل آدم‌های پنجاه ساله به نظر می‌رسم. چین و چروک‌های چهره‌ام،
جای پایی رنجی سنتگین است. رنجی‌که به مرور زمان به شادی‌بدل نشده
و فقط قدرت مقاومت ام بیشتر شده است. مقاومت در مقابل دنیایی که
بویی از عدالت نبرده است. دست کم آن عدالتی که من می‌شناسم.
محمود ادامه می‌دهد:

– تازه اون چیزایی که مردم عادی دارن هم نداری.
سکوت می‌کند. سرش را پایین می‌اندازد. درک اش می‌کنم. چند
سال پیش از این‌ها، اگر کسی به سوخته‌گی بدن ام اشاره می‌کرد،
یا حتاً اگر حس می‌کردم تو ذهن اش چیزی از این بابت گذشته است، قال

چاق می‌کردم، اما حالا بیشتر می‌فهمم. به آرامی می‌گوییم:

— عیب نداره

سرش را بالا می‌آورد و در حالی که اشگ توی چشم اش جمع شده است، می‌گوید:

— آدمایی مثل تو و اسه‌ی این دنیای کثیف حیف‌ان.

— یعنی می‌گی خودکشی کنم؟

بی اختیار خنده ام می‌گیرد، او هم اثر لبخندی رفیق روی چهره اش نقش می‌بند.

— نه، خودت منظور مو می‌فهمی.

— آره، آره. می‌دونم محمود. زندگی به آدم خیلی چیزا یاد می‌دهد.

بعضی از آدمای بیشتر یاد می‌گیرد و سعی می‌کنند بیشتر کار و اسه‌ی این جهان انجام بدن. بعضی هام که ادعای بیشتر دونستن رو دارند، همه ش می‌خوان از بقیه به نفع خودشون استفاده بکنند.

— آخه همه همین جورن. هیچ کی به اونی که داره قانع نیست. اگه زن داره دنبال زن بقیه س. اگه پول داره، دنبال مال اندوزی بیشتره. اگه....

— خیله خب، تومی‌گی اینجوری خوبه یابده؟

— افتضاحه....

— خب منم همینو می‌گم دیگه. هم می‌گم، هم سعی می‌کنم اون جور که خیلیا فکر می‌کنم، فکر نکنم.

— و اسه همینم بازنده بی دیگه. تو انقلاب فعال بودی، ضربه خوردی، جنگ رفتی، سوختی، صادقانه کارکردن، بیروننت کردن، اینجا اومدی، علاف کارای سیاسی شدی. باون همه استعداد و.... هیچی، سوختی، از هر سو سوختی.

— خیله خب، حالا چرا گریه می‌کنی. من که هنوز نمرده‌م. هنوز....

— ای بابا، پس مردن دیگه چیه؟

— مردن اوته که همه‌ی این کارارو بی‌خودی کرده باشی، بدون اینکه سنگی رو سنگی اومنده باشه.

— آخه کی قدر تو رو می‌دونه. بابا تو این دنیا هرکی تو فکر خودشه. الان اگه این سقف رو سرت خراب شه، کاک کسی ام نمی‌گزه. همون

زنیکه ی فلان فلان شده که پاشو تو یه کفش کرد و طلاق گرفت و رفت، دیدی چه جوری تو دادگاه ضایع ت کرد و بچه رو برد؟

– محمود جون، راجع به سیمین چیزی نگو. لااقل نه این جوری.

– آخه، بابا وقلحت و زشتی ام حدی داره.

– گفتم محترم صحبت کن. اولا هر کس حق داره زندگی خودشو انتخاب کنه. خب با اخلاق من نتونست کنار بیاد، دخترمونم دوست داشت، خواست که پیش خودش اونو نگه داره....

– خب پس چرا دروغ گفت. چرا او کیل گرفت. چراتورو همه جاسکه یه پول کرد و اون همه چرت و پرت پشت سرت گفت؟

این بار من سکوت می‌کنم. راستی چرا می‌گفت؟ البته بعدها که صحبت کردیم، گفته بود که از دست کارهای من عصبانی بود و سعی می‌کرد از این راه خودش را سبک کند. وقتی در مورد کارهایی که نکرده بودم و او درباره ام گفته بود، می‌پرسیدم، می‌گفت که این حرفلها را نزده است. من چه می‌توانستم بگویم؟ انسان موجودی است که می‌تواند از اشتباهات اش درس بگیرد. اگر توانست برخود مسلط شود، رشد می‌کند و کسی که رشد می‌کند، دیگر نمی‌تواند به عقب برگردد. در اطراف ام بسیاری هستند که مدعی اند رشد کرده اند، پیش رفته صحبت می‌کنند؛ مطابق با آخرین متدهای علمی و حتاروانشناسی، اما وقتی قرار می‌شود که این تئوری ها را در رفتار خودشان پیاده کنند، به دوره ی پیش از رنسانس برمی‌گردند.

– پس می‌بینی که راست می‌گم.

– حالا تو خودتو بهتر از بقیه می‌بینی؟

– نه منم یه گوهی ام مثل بقیه.

– خب چرا سعی نمی‌کنی خودتو از این منجلاب دربیاری؟

– گفتم که بعد می‌شم یه آدمی مث تو.

– خب من که پیش خودم مشکلی ندارم. درسته که اون همه امکانات رفاهی رو که می‌گی ندارم؛ یا حتا یه شغل خوب و تازه. همون خانواده یی رو که داشتم هم از دست دادم، ولی خودمو پیدا کردم، خودی رو که همیشه با من بود، ولی کمنگ می‌دیدمش.

– ببین سینا، من نمی‌تونم مثل تو باشم، ولی طاقت دیدن این همه ستم

و بلا رو هم واسه تو ندارم. بیا یه کم بی رحم باش. سخت باش. کمتر گذشت کن. اینقدر شل نباش. اینقدر قانع و راضی نباش. حقتو از زندگی بگیر.

خنده ام می گیرد. آن وقت ها که دبیرستان می رفتم، محصل خوبی نبودم. دنبال هر کاری بودم به جز درس خواندن. دبیری داشتم که اهل الکل بود، گاهی وقت ها با هم قرار می گذاشتیم و به الواتی می رفتم. در اوج مستی می گفت: "درستو بخون بچه، حرف گوش کن. سعی کن واسه خودت یه چیزی بشی. و گرنه مثل ما علاف می شی. اگه حقتو از زندگی نگیری، یه وقت بخودت میای که دیگه خیلی دیره". آدم خوبی بود. هنوز دیپلم نگرفته بودم که مرد. سکته کرد. وقتی که دیپلم گرفتم، افتادم دنبال کار. تو بازار خوب می شد پول در آورد. هنوز یک سالی نگذشته بود که انقلاب از راه رسید. تا به خودم بیایم، سیاسی شده بودم. حالا که فکرش را می کنم، می بینم، همه اش موجی بود که مرا با خود برده بود. بدتراز همه وقتی بود که در جنگ با دشمن اسلام، بدن ام شست درصد سوخته بود.

یواش یواش به خودم آمدم. بعد ها که جنگ تمام شده بود، من به آنها تعلق نداشتم که پشیمان شده بودند، چرا که پیش از آن به غفلت خودم پی برده بودم. صد درصد چرخیده بودم. ملا هارادشمن همه‌ی زندگی خودم و مردم ام می دانستم. اینجا هم علیه شان فعالیت می کردیم. هنوز هم می کنم. اما دیگر نه با گروهی که بودم. حالا دیگر تنها. تنها تنها.

— سینا جون، من دیگه باید برم، از حرشهای من دلخور نشو. من واسه ای خودت می گم. یه فکری به حال و روز خودت بکن. او نایابی که از بیرون زندگی تورو نیگا می کنم، بیشتر می فهمن چه وضعی داری. — می دونم چی می گی. ازت ممنونم که به فکر منی، حالا برو که دیرت نشه.

حق دارد یا نه، ولی صادقانه می گوید. به آنچه می گوید معتقد است. اما نکته اینجاست که او از روال زندگی خودش هم راضی نیست. درست است که می خواهد مرا به راهی هدایت کند که مرابه موقعیت بهتری بکشاند، اما راهی نیست که خودش هم به آن اعتقاد

داشته باشد. به همین دلیل دوستی اش را نمی تواند به نتیجه‌ی مناسبی برای من بکشاند. به اعتقاد من کسی که می‌خواهد برای دیگری سعادت به وجود بیاورد، اولاً باید خودش در مقابل راه زندگی طرف، راه جانشینی عرضه کند و در ثانی به او کمک کند تا در این راه مشکلات را پشت سر بگذارد.

او نمی تواند و خیلی های دیگر هم کارشان نیست. بنظر من نیروهای سیاسی ای که می خواهند کشور را از شر ملاها نجات دهند هم کمابیش با چنین مشکلی رو به رو هستند. من هیچ کدامشان را متهم نمی کنم. به هر حال آنها متناسب با درک و فهم شان از شرایط و کمابیش با میزان از خود گذشتگی، سعی می‌کنند به رهایی مردمشان کمک کنند. اما اینکه راهی که اراده می‌کنند، ثمر بخش است یا نه، یا حتا کمکی که در این راه می‌کنند، اساسی است یا نه، سئوالی دیگرست. یک هفتۀ ای است که مرخصی گرفته ام. گاهی وقتها که خودم را توى این اتاق می بینم، حس غریبی وجودم را به التهاب در می‌آورد. همه چیز تاریک به نظر می‌رسد. چشم هایم را می‌بینم. به خاطرات شیرین گذشته چنگ می‌اندازم. چند تاییشان را با خود به این سو می‌آورم. وقتی به آنها دقیق می‌شوم، می‌بینم که آن روزها خیلی دردناک بودند و تنها امروزست که زیبا به نظر می‌رسند. خوشحال می‌شوم از اینکه آن روز ها دیگر نیستند. سوباره چشم هایم را باز می‌کنم. به در و دیوار نگاه می‌کنم. خودم را در انتظار می‌بینم. در انتظار لحظاتی که شادم کنند. اما مگر از این در و دیوار، شادی به بار می‌آید. از جا ببر می‌خیزم. کفش و کلاه می‌کنم و از در می‌زنم بیرون. نور طلایی آفتاب پاییزی، خود را روی پوست صورتم می‌نشاند. اولین شمره‌ی حرکت، شادم می‌کند. پیاده رو خلوت است. دست ام را توى جیب ام می‌کنم و راه می‌افتم. دیدن این طبیعت صاف و شفاف، موجی از خاطرات را از اعماق ذهن ام بیرون می‌کشد. دخترم می‌گوید: "بابا بیا ببریم تاب بازی، الان پارک خلوت‌ه". من می‌گویم: "نه دخترم، زودتر باید ببریم خونه، مامان منتظرمونه. باید ببریم خونه‌ی عمو محمود اینا." دخترم می‌گوید: "حالا یه خورده دیرتر ببریم، چی می‌شه. فقط همین یه دفعه" و من تسليم چشمها بیش می‌شوم.

هنوز در انتهای این خاطره ام که پرستار می‌گوید: "برادر خیلی شانس آوردی، خدا خیلی دوست دارد." من می‌گویم: "هیچ جام قطع نشده؟" او می‌گوید: "نه، فقط کمی سوخته گیه که اونم به امید خدا درست می‌شه." من می‌گویم: "از بهزاد دوستم چه خبر؟" او می‌گوید: "اونم حالش خوبه، دیروز اینجا بود، دوباره فردام می‌آد." بعد مادر و خاله ام پیش می‌آیند و در حالی که من و سیمین را می‌بوستند، برایمان آرزوی خوشبختی می‌کنند و من در حالی که با خوشحالی کشور را ترک می‌کنم، بخشی از دلم را پیش چشمهاي اشگ آلود خانواده ام جا می‌گذارم.

دست هایم را از جیب بالا پوش ام بیرون می‌آورم. گرم شده ام. نگاهی به آسمان می‌اندازم. هوا صاف است. آبی روشنی، خود را پیش چشمهايم گسترشده است. می‌ایstem. به پشت سر نگاهی می‌اندازم. هیچ چیز دیگر مرا به گذشته برنمی‌گرداند. به دور و برم خیره می‌شوم، هرچه همه چیز همان است که هست. به رو به رو خیره می‌شوم. هرچه هست، آنجاست. خوب و بدش هم درهم است. به درون خودم باز می‌گردیم، دقیق می‌شوم. صاف و بی‌غل و غش. دست هایم را توی جیب ام می‌کنم و راه می‌افتم. از پیاده رو خارج می‌شوم. از خیابان خارج می‌شوم. از کنار مرز های شکننده، خودم را به مرزی روش می‌رسانم. بالاپوش را می‌کنم. کلاه را از سرم بر می‌دارم و سبک پیش ۰ می‌روم.

لشکر فتح
ی بخشش

- خب، حالا چیکار کنیم؟
- صبر.
- صبر چیکار داره به این جنازه که رو دستمون مونده.
- باید صبرکنیم تا شب شه.
- آقارضاااگه مامور ابرسن کارمون تمومه.
- مهدی‌جون صبرداشته باش، خونسرد باش.
- بدجوری دستپاچه شده و رنگ و رویش را باخته است. راستی هم وضع بدی داریم. جنازه‌ی سهیل را توصیدق عقب ماشین گذاشته ایم. خودمان هم نمی‌توانیم رانندگی کنیم. هیچ کداممان رانندگی بلد نیستیم. خدا بیامرز عمومی پدرم همیشه اصرار می‌کرد که من رانندگی یاد بگیرم. هیچ وقت دوست نداشتم. شاید اگر رانندگی می‌دانستم کارمان به اینجا‌ها حتا نمی‌کشید. مهمانی زهرمارمان شد.
- آقا یه فکری بکن!
- می‌خوای خودمون بریم سراغ پلیس؟
- نه، نه. بعد خیال می‌کنن ما کشتیمش.
- خب پس صبرکن هواتاریک شه، می‌بریمش یه گوشه می‌ذاریم و می‌ریم پی‌کارمون.
- آخ که برپدر این مهموئی لعنت. عجب غلطی کردیم او مدما...

— ما چه می نوستیم این بابا اهل این برنامه هاس.
— من تو نمیری حدس می زدم ولی نه این اندازه ها. من فکر می کردم
حشیش می زنه.

— حالا که دیگه کار از کار گذشته و قلبش از کار وايساده. مام هر
رقم که بخوايم از زيريش درريم، گير بهمون ميدن.
در همين اثنا ماشيني از روپرو پيدايش می شود و به سمت جايی
كه ماشين سهيل پارك شده است، می آيد.
— سريتو بذرد، ماشين مياد.

— يا امام زمون.
خوديم را شل می کنم و به سمت کف ماشين می لغزانم.
— د بيا پايین د.

تند خودش را به سمت من می کشاند. چند لحظه يی بيشتر نمی
گذرد که صدای موتور ماشين رو به روی رادرکnar خودمان می
شنويم. هنوز کمی از ما دور نشده است که خاموش می شود.
— گاومون زايد، داره مياد سراغ ما.

— صبرکن، دستپاچه نشو.
به آرامی سرم را بالا می آورم وازديواره های پنجره عقب، نگاه اش
می کنم. کسی که پياده شده است، دارد به سمت ما می آيد.

— برو پايین تر، تا اونجا که می توشی.

— نه دیگه، رفتيم اونجا که عرب نی ميندازه.
— پايین تر!

تا آنجا که می شود، خودمان را به کف ماشين می چسبانيم.
صدای گام های عابر نزدیک تر می شود. نزدیکی های ما متوقف
می شود. دیگر هیچ صدایی نمی آيد. چند لحظه يی همانطور می مانيم.
— چيكار داره می کنه؟

— نمی دونم. يه کمی دیگه صبرکن.
— بابا کمرم داره می شکنه.

— خيله خب آروم خودتو بکش بالا ببين چيكار می کنه.
او خودش را مثل مار روی صندلی می اندازد و بالا می رود. کمی
دور و برش را نگاه می کند. نفس عميقی می کشد و با آرامشی که در قلب

اضطراب، باعث خوشحالی آدم می‌شود، می‌گوید:

– انگار رفته، آره تو نمیری انگار رفته.

– چیزی نمونده دیگه، یه ساعت دیگه هوا تاریک می‌شه.

– من دارم جون آقا رضا کفاره پس می‌دم.

– کفاره چی رو مهدی.

ای بابا. من او نقدر این و او نو اذیت کردم که حدنداره. بیچاره مادرم همیشه ناله می‌کرد. آدمای دور و درم ام تا تونستم چزوندم. تا تونستم حالشونو گرفتم. بالاخره یه جایی باید جواب پس می‌دادم. تا چشم کورشه. ساکت می‌شود. معلوم است که در اوج ناراحتی، خودش راقانع می‌کند که چیزی که پیش آمده بازتاب رفتار گذشته اش است. برای من صحنه جور دیگری است. حادثه بی پیش آمده و در مرحله‌ی اول، تلخی اش از آن بابت است که آشنایی را از دست داده ام؛ جوانی را که از نظر ظاهر، مثل خیلی از آدمهای دیگر بود. حیف بود که در این سن و سال به خاطر مواد مخدر جان اش را از دست بدهد. از نظر مالی هم وضع خوبی داشت. ماشین اش که از بهترین هاست. خانه‌ی شخصی هم که داشت و خلاصه از نظر رفاه اجتماعی، وضعی خیلی بهتر از امثال من و مهدی داشت.

– می‌دونی رضا چی آتیشم می‌زننه؟

– نه....

– همین که این جوری باس آبروم بره و عکس‌منو تو روزنومه‌ها بزن. یعنی تو در و همسایه پاک ضایع می‌شم.

– حالا که هنوز گیر نیوفتدیم. چرا پیش پیش خودتو شکنجه می‌کنی.

ای بابا. گیر افتادیم. مگه تو سیستم پلیسی اینجارو نمی‌شناسی.

یه برنامه‌ی تحقیقی میدارنو تیزپیدامون می‌کن. هرجای ام که بخوای از زیرش در بری، آخرش رسوا می‌شی.

تازه اگه همه‌ی اینایی ام که تو می‌گی بشه، چیکارمون می‌خوان بکن. ما که نه باهاش تو برنامه بودیم، نه کاریش کردیم. هرجای ام که از مون بپرسن، مار استشومی گیم.

خیال کردی به همین سادگی ولت می‌کن. می‌گن چرا اول راستشون گفتی...

- خب می‌گم نمی‌خواستیم خودمونو تو موضوع آلوده کنیم.
 - میگن چرا پلیسو خبر نکردن که لااقل طرفو از تو خیابون جمع کنه و باعث ناراحتی مردم دیگه نشه.
 - گفتم که، می‌گیم ما اصلاً نمی‌خواستیم خودمونو قاطی جریان کنیم.
 - بله، گفتی، ولی اوتنا به این سادگی مسئله رو نمی‌بین.
 - خیله خب، پس اگه اینجوری گیر میدن، بیا پلیسو خبرکنیم و قال قضیه رو بکنیم.
 - نه بایلاجون، گفتم که ایناهمش کفاره س. تورو نمی‌دونم ولی من حقمه. باید یه جایی تو سرم می‌خورد. اونم اینجوری، درست موقعی که هیچ کارناجوری نکردیم که حسابی آتیش بگیرم.
- نمی‌دانم، شاید هم آدم‌هایی مثل مهدی از این طریق خودشان را اصلاح می‌کنن. برای من موضوع طور دیگری است. راستی هم اگر ترس و وحشت مهدی نبود، من بلا فاصله پلیس را خبر می‌کردم. صحنه‌ی بدی پیش آمده بود. سهیل وقتی پشت فرمان نشست گیج بود ولی به هر حال سر پا به نظر می‌رسید. هنوز ماشین را روشن نکرده بود که دست اش را روی قلب اش گذاشت، ناله ای کرد و افتاد روی شانه‌ی مهدی که کنارش نشسته بود. مهدی فکر کرد او نقش بازی می‌کند. سهیل بچه‌ی شوختی بود. سر به سر همه می‌گذاشت. چیزی نگفت. بعد یواش متوجه شد که وضع عادی نیست. دستپاچه شد. این طرف و آن طرف اش کرد. نبض اش را گرفت و فهمید که مرده است. بعد از چند لحظه که وحشت، تمام صورت اش را پوشانده بود، از من خواست که او را به صندوق عقب ماشین منتقل کنیم. من تمام صحنه را باباواری نگاه می‌کردیم. فکرم به درستی کار نمی‌کرد. بطور غریضی، خواست مهدی را انجام دادم. الان سهیل نزدیک یک ساعت و نیم است که مرده و همان جور تو صندوق عقب ماشین ولو شده است.

کمی که به میزان اضطراب مهدی دقیق می‌شوم، می‌بینم که چندان هم بی‌ربط نیست. تاثیرات جانبی حادثه، می‌تواند پرونده‌ی زندگی ما را به تیرگی بکشاند. مهمانی لعنتی! آخر ما از کجا می‌دانستیم که بعضی‌ها اهل کوکایین و هروئین و تزریق و این حرفها هستند. ما فکر می‌کردیم به مناسبت فارغ التحصیل شدن رفیق مشترکمان، چند

ساعتی دور هم جمع می‌شویم، می‌گوییم و می‌خنديم، بعد هم می‌رویم
دنبال زندگی‌مان. تازه امشب من قرار مهمی هم دارم که می‌تواند
سرنوشت زندگی‌ام را به نحو زیبایی تغییر دهد. کاری که در رویاهایم
به دنبالش می‌گشتم، توسط یک خانم در شرف عملی شدن است. خانمی
که نماینده‌ی شرکتی امریکایی است که تمام اروپا را کنترل می‌کند.
با هزار واسطه بالاخره قرار شد من هم امشب نیم ساعتی با او
صحبت کنم و در صورتی که او مرا بپذیرد، به سرعت مشغول شوم.
ظاهرا سرنوشت ام تغییر کرده است. چه کنم؟ شاید هم صلاح زندگی
من در این جریان خلاصه می‌شده است.

– زن بدیختم منتظره که ببرمش سینما. بچه‌ها دلشون خوشه که می‌
برمشون هم برگر بخورن. آدم این موقع ها قدر چیزایی که داره رو
می‌فهمه. ولی افسوس که دیگه دیر شده. تف به این شانس!

– تازه می‌دونی که وقتی آدم یه شانس دیگه م پیدا می‌کنه، قدرشو
بازم نمی‌دونه. یه مدتی درست عمل می‌کنه، بعد دوباره از مسیر خارج
می‌شه.

– ولی من اگه یه شانس دیگه پیدا می‌کردم. اگه همه‌ی این حادثه‌یه
جوری از بعلم رد می‌شد، به خدا قسم، دیگه می‌دونستم باید چیکار
کنم....

– حالام چه می‌دونی، شاید هیچی نشه.

– هیچی که خیاله. مگه میشه یکی بمیره هیچی نشه.

– نه، درد از دست دادنی که نمی‌گم. منظورم همین آبروریزی و این
حرفه‌اشه.

– حالا چه جوری ببریمش. من می‌گم همینجا تو ماشین بذاریمشو
بریم. نظرت چیه؟

– توماشین؟

– آره چه اشکالی داره؟

– همونجا تو صندوق عقب؟

– نه، میاریمش، دوباره میزاریم پشت فرمون.

– آره، میشه.

– فقط باید اثر انگشت و این حرفا رو پاک کنیم. لااقل اونایی رو که

به صندوق عقب مربوط می‌شه. یا اینکه.... نه همه رو پاک کنیم.....

— ببین مهدی. بیا کار درستشو بکنیم.

— یعنی.... یعنی پلیس....

— آره برادر من. چرا روزه‌ی شک دار بگیریم. بذار هر چی می‌خواهد بشه. تو که داری کفاره پس می‌دی، منم که یه شانس خوب زندگی مو از دست داشم، حالا بذار هر چی می‌خواهد بشه. حداقلش اینه که راستشو می‌گیم و دو تا اشتباہ نمی‌کنیم.

همین طورکه ابروهاش تو هم رفته اند، بادستپاچگی می‌گوید:

— بروپایین. بروپایین یکی داره می‌دانم طرف ما.

من ناخودآگاه خود را می‌کشم پایین. صدای پا نزدیک می‌شود. آنقدر نزدیک که انگار به ماشین چسبیده است. همانطور نفس را در سینه حبس می‌کنیم و منتظر حرکت ناشناس می‌شویم. چند لحظه بی نمی‌گذرد که به آرامی صندوق عقب را می‌کوبد. قلب مان از حرکت می‌ایستد.

— دیدی گندش دراومد.

— تكون خور.

دوباره می‌کوبد. این بار صدایی هم می‌شنویم. اما خیلی گنك و نامفهوم.

— داره مردمو خبر می‌کنه.

— دیگه بی خیالش مهدی. من رفتم بیرون، هرچی می‌خواهد بذار بشه.

— صبرکن.... صبر....

در را باز می‌کنم و بیرون می‌آیم. تا می‌ایم حرفی بزنم، زبانم بند می‌آید. کسی نیست. انگار رفته است. مهدی همانطور چمباتمه زده است.

— آقا مهدی بیا بیرون، انگار رفته.

— رفته؟!

— آره جون تو.

در حالی که به طرف مهدی برگشته ام، دوباره صندوق عقب ماشین به صدا درمی‌آید. تا صدا را می‌شنوم، وحشت زده به سمت عقب ماشین می‌چرخم. هیچ کس نیست.

— صدای چی بود؟

— نمی‌دونم، کسی نیس....

هنوز جمله ام تمام نشده است که یک دفعه فکری از ذهن ام می‌گذرد. بعد درحالی که تلفیقی از امید، تاباوری، آرزو و ترس از اینکه امید و آرزویم نقش برآب شود، وجودیم را پر می‌کند، دست ام را به سمت صندوق عقب می‌برم و به آرامی بازش می‌کنم. چشم ام را نرم در نقطه بی که سهیل را دراز کرده بودیم، متمرکز می‌کنم.

– تكون ... تكون خورده. مهدی!... مهدی! سهیل زنده س.

– مگه!... مگه قرار....

دوباره چشم هایش از حال می‌روند و ولو می‌شود. این بار خویم نبض اش را می‌گیرم. خیلی ضعیف می‌زند. مهدی رو زمین نشسته و دارد گریه می‌کند. من هم چشم هایم پر از اشگ شده ام. کمی در همان شور و حال و سپاس قلبی مان باقی می‌مانیم و بعد آمبولانس خبر می‌کنیم و منتظر می‌مانیم.

– به جون رضا انگار دوباره متولد شدم.

– منم همینطور.

– با اینکه نه پولی بردیم، نه امکان تازه بی تو زندگی پیدا کردیم، نه چیزی بم اضافه شده، ولی انگار دنیارو بم دادن.

– اتفاقاً اگه درست فکرکنی، می‌بینی خیلی چیزابهت اضافه شده. همین که چشمت بروی اشتباهاتی گذشته ت وا شده، همین که قدر چیزایی رو که داری تو نستی بفهمی، با ارزشمند ترین چیزاییین که می‌تونن به انسان اضافه بشن.

– ایواله، دمت گرم، گل گفتی.

– اینم اون شانس دیگه بی که می‌خواستی. حالا برو دست زن و بچه تو بگیر و تا دیر نشده بربین صفا کنین.

– پس تو چی؟

– من وای میسم تاکارایه سهیل روردیف کنم.

– آخه اینجوری ناجوره که.....

– نه بابا. من که کاری ندارم. مث تو هم که وظیفه بی نسبت به کسی ندارم. برو صفا کن مهدی.

– خیلی چاکرتم آقارضا. پس یا علی دیگه.

– برو علی یارت.

نگاهی به سهیل می اندازم. صدای خرویف اش هم درآمده است.
حالش از من هم بهتر است. خدا را شکر که همه چیز به خوبی گذشته
است. نگاهی به ساعت می اندازم. انگار عقریه ها دوباره به نفع من
به چرخش درآمده اند. صدای آژیر مرا به خودم می آورد.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ
الْحُكْمُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعٰالَمِينَ

– دلمون خوشه که داریم زندگی می‌کنیم.
– باز چی شده؟
– بگو چی نشده!

شب سردی است. سوز سردی بدن آدم را منجمد می‌کند. خانه اش هم خیلی سرداست. دارم از سرما می‌لرزم. بندان هایم کلید شده اند. خودش ادامه می‌دهد:
– به جون تو دیگه از همه چی خسته شدم. از در و دیوار این خونه‌ی سرد لعنتی گرفته تا خویم.

– بابا سرمای خونه که با ایه کم ذغال سنگ حل می‌شه....
– بله، وقتی قرار باشه مرتب این کارو بکنی، دیگه حالت ازش به هم می‌خوره.

– خب خونه تو عوض کن برو جایی که گازوئیلی باشه.
– به همین سادگی؟ اونم با این چندرغازی که در میارم.
– سخت نگیر توحید. این جوری یه که روحیه ت کسل می‌شه دیگه.
– نه بابا فقط این نیست که....
– بین برادر من، از قدیم گفته ن مشت نمونه‌ی خرواره. از همین جا بقیه‌ی کارات روهم می‌شه حدس زد.
– حدس کجا و یقین کجا. من تو یقین تلخ زندگیم دارم می‌پرسم، توبایا

به جواب می‌رسی؟

— هیچ زندگی‌بی به یقین تلخ ختم نمی‌شه. تلخی همه جاهست.
اما اینکه اونتو همه‌ی زندگی گسترش بدیم، بر می‌گرده به اشکال مشخصی تو وجود خودمن.

— وجود ما چیه؟ مگه غیر از اینه که با خوشی و غم تعیین می‌شه؟
مال من همه‌ش غمه. غمی که از تولدم تا حالا خودشو به من چسبونده و ول کن نیست.

— حالا هیچی ذغال سنگ نداری که اینجارو یه کم گرم کنی.
— نه!

— پس پاشو بريم خونه‌ی ما.

— که چی بشه؟

— گرم شی. حال و هوات عوض شه.

— توزن و بچه داری، یه عالم دیگه بی داری. حضورمن واسه اونام تولید مزاحمت می‌کنه.

— اینجارو که دیگه تو تصمیم نمی‌گیری. تا اونجام که به ما بر می‌گرده، هیچ مزاحمتی نیست.

— عیالت حالش گرفته می‌شه بابا. بی‌خود خودتو به دردرس ننداز.

— ا، می‌گم تو چی کار داری. اونا خوشحال می‌شن مهمون داشته باشن.
حرف نمی‌زند، نگاهی توی صورتم می‌اندازد و بایی میلی می‌گوید:

— خیله خب، خوبت می‌دونی، من که بدم نمی‌دانم از این قبرستون بزم بیرون.

— پس پاشو معطلش نکن که بیخ زدم.

از در خانه که می‌زنیم بیرون، احساس سرمای کمتری می‌کنم.
با این که اینجا حداقل شش هفت درجه زیر صفر است، گرم تر از تو به نظر می‌رسد. توحید را یکسالی است که می‌شناسم. توی استخر با او آشنا شدم. مربی شناست. قدیم‌ها از شناگران تیم ملی بوده است. چند سالی است که در خارج زندگی می‌کند. چند کشور را امتحان کرده است و دست آخر از اینجا سر درآورده است. بیش از حد در خودش فرو می‌رود. خودش را مسبب همه‌ی بدشانسی‌های زندگی اش می‌داند. از خودش انتقاد نمی‌کند، بلکه خودش را شکنجه می‌کند.

- بازم خوبه که ماشیت بخاری دارد.
 - می‌دونی توحید، انسان از سرما خیلی عاجزه. اگه به زندگی خوب نگاه کنی، می‌بینی که همیشه یه جوری گرما باید توش باشه.
 - تو که همه جوره این گرمارو داری. وضع مالی خوب، زن و بچه، خیال راحت، اینجا که مثل ماتبعیدی نیستی. هروقت بخوای بری ایران، می‌ری و بر می‌گردی.
 - نه اینجوریام نیست. من و خانواده م هزارجورمشگل داریم. همون رفت وبرگشتی که می‌گی، می‌دونی چقد آدمو عذاب می‌ده. به جان تو من هر وقت که می‌رم، موقع برگشتن، هزاربار خدارو شکر می‌کنم که خونه م جای دیگه بی‌یه. و می‌دونی که همین خودش چقد عذاب می‌ده. من خوشحال از اینکه تو وطنم زندگی نمی‌کنم. خوشحال می‌شم از این که بچه م تو کشور خودش ناچار نیست بزرگ بشه. همین خودش اونقدر رنجم می‌ده که نگو و نپرس.
 - خب اگه مثل بقیه بی تفاوت بودی، زیام به ات سخت نمی‌گذشت.
 - نه بابا، این جوری قضاوت نکن، اون بقیه م، کم و بیش همین جورن.
 - نه بابا اونایی رو که من می‌شناسم، وقتی می‌رن و بر می‌گردین کلی ام به به و چه چه می‌کنن.
- حرفی نمی‌زنم. راست می‌گوید. عده بی هم این جوره استند. او خودش ادامه می‌دهد:
- حالا نمی‌خوام راجع به اونا صحبت کنم. ولی بالاخره تو یه چیزی داری که دلتو بهش خوش کنی. من تو همه ی رابطه‌ها شکست خوردم. تا حالا سعی کردم با چند زن به نتیجه یه زندگی دلخواه برسم، نشده. همین خودش بیشتر افسرده م کرده. با چند تا آدم خواستم یه پایه ی درست رفاقتی بربیزم، نشده. زندگی درست و حسابی خواستم و اسه خویم بسازم، نشده. کار درس و حسابی ام نتونستم پیدا کنم. دیگه از هر چی‌آب و این حرفاست، حالم به هم می‌خوره.
 - از خونواده ت چه خبر؟ رابطه ی معقولی باهашون داری؟
 - ای بابا. کدوم خانواده. اونام همه ش از آدم می‌خوان. خونواده بی که به درد آدم نخوره که خونواده نیست.

پشت چراغ قرمز ایستاده ایم. ما تنها ماشین هستیم.

— همه‌ی آرزو هام از هم پاشیده ن. انسان بی‌آینده و خالی‌ام.

چراغ هنوز قرمز است. چقدر طولانی شده است. احساس غریبی

وجویم را پر می‌کند. چقدر آدم افسرده و پریشانی است. نه سن و سال

زیادی دارد، نه وضعیت نا مناسبی که وقتی کسی اورا ببیند، دلش به

حال او بسوزد. فقط کمی دست کاری احتیاج دارد. از طرفی اما دلم

به حالت می‌سوزد به این خاطر که قدر آن چه را که هست، نمی‌داند.

در خطی قرار گرفته است که تنها اتکا به نفس و امید، می‌تواند

زنگی اش را نجات دهد. اما کدام امید را می‌توان به او پیشنهاد کرد؟

— چراغ سبزه.

— یه لحظه حواسم رفت.

— از تاثیرات مثبت! منه، می‌دونم.

— راستش داشتم فکر می‌کردم، چه جور امیدی می‌تونه تورو به یه

زنگی یه سالم و موفق برگردونه.

— از امید و این حرفا دیگه گذشته. من کارم تمومه. همین زنگی رو

باید ادامه بدم و در انتظار پایان کار باشم.

— گمون نمی‌کنم. حتماً یه راهی هست. راهی که اتفاقاً جلو چشم مونم

هست، فقط ما حواسمن پرته و نمی‌بینیم. مثل همین چراغ که

سبز شده بود و من ندیده بودمش.

حرفی نمی‌زند. برای لحظاتی سکوت شب، فضای اتفاق توی

ماشین را پر می‌کند. من هم چیزی نمی‌گویم. شاید دارد فکر می‌کند،

یا اینکه حرفهای مرا دیگر جدی نمی‌گیرد که جوابی بدهد. تا منزل

چیز دیگری نمانده است، شاید دو چراغ دیگر.

— می‌دونی فرجاد، از همه بدتر، دیدن خوشبختی یه دیگرونو، بیشتر

دور و وری هام، از همه نظر وضع شون خوبه و راحت زنگی می‌کنن.

منظورم همین ایرانی هایی یه که همزمان با من یا حتا دیر تر از من

پاشونو تو این خاک گذاشته ن. هر جور شده خرسونو از پل گذروندن.

با اینکه من آدم حسود و خوبخواهی نیستم و خوشحالم از اینکه اونا

زنگی شون راحته، ولی به خودم سرکوفت می‌زنم که چرا من نباید می-

تو نستم مثل اوناباشم. همین احساس عقب افتادگی بیشتر خریدم می‌کنه.

خودم خودمو می‌خورم و له می‌کنم.....

- توحید جون، این جوری خیلی بد داری به زندگی نگاه می‌کنی. هر کس مشخصات خاص خودشو داره. او نایی که دنبال چشم هم چشمی هستن، همیشه از غافله‌ی زندگی سعادتمند عقبن. ببین توحید، این جور آدم‌اگه میلیونرم بشن راضی نیستن. یعنی همیشه چشمشون دنبال میلیون بعدی میدووه. این بدیختی یه آدمه. سعادت او نه که آدم به هموئی که هس راضی باشه. یا دست کم بدونه چی هست و خودشو با اون تطبیق بده. زندگی من و رووال اون حتما نباید برای توام سر مشق باشه. تازه اگرم می‌بینی یه جاهایی تو زندگی سستی کردی و به اون خاطر از بعضی از نقشه‌هایی که داشتی، عقب افتادی، باید راههای منطقی و اصولی تر رسیدن به او هدفها رو پیدا کنی. نه اینکه خودتو به اون خاطر در توم طول زندگیت سرزنش کنی، یا تمام توانایی‌ها و هنرهاتو زیر سوال ببری و به خاطر یک یا چند تا اشتباه، مرتبک چنین اشتباه بزرگتری بشی. یعنی همه‌ی زندگی تو قربانی کنی. چراغ قرمز رو به رو پیش از آنکه به آن برسیم، نارنجی می‌شود و ما از میانه‌ی نارنجی و سبز می‌گذریم.

ساکت است. خودم ادامه می‌دهم:

- ببین توحید، ما یه خونه‌ی پر جمعیت بودیم. یازده تا خواهر و برادر. پدرمونم کارگر بود. با این وجود اونقدر بی خیال زندگی می‌کردیم که حد نداشت. هفت تا مونم دکتر و مهندس شدن. الان خودمنو در نظر بگیر. من مهندس ساختمان، ولی دارم دفتر داری می‌کنم. تو خیال می‌کنی، من از کارم راضی‌ام. به خدا اگه راضی باشم. ولی چاره چیه. خودمو وفق می‌دم. تو خیال می‌کنی، من و زنم باهم اختلاف نداریم. معلومه که داریم. کی‌نداره. ولی به خاطر اختلاف که زندگی رو به خودمن تلخ نمی‌کنیم. بابا زندگی همینه دیگه. همه‌ی چی تو ش هست. من به ات قول شرف می‌دم، اگه درست به زندگی نگاه کنی و به خودت برگردی، یه سال دیگه به درصد بالایی از خواسته‌هات می‌رسی. تازه اون موقع به این روزات می‌خنده. توحید جون، آدم قدر زندگی‌شو باید بدونه. نباید اونو حیف و میل کنه. زندگی موهبت شیرینی‌یه، خودتو تو ش پیدا کن، زنده باش، زندگی کن

و زیاد سخت نگیر.

به در خانه می‌رسیم. هنوز هم چیزی نمی‌گوید. تعجب می‌کنم.
موتور ماشین را خاموش می‌کنم.

— خب بفرمایید.

کمربند امنیتی ماشین را باز می‌کند و آرام از ماشین پیاده می‌شود. درها را قفل می‌کنم و به طرف اش می‌روم.
— از این طرف.

نگاهم می‌کند و با آرامش می‌گوید:

— من دیگه بالجارت بر می‌گردیم می‌رم خونه.

جا می‌خورم، تا می‌آیم تعجب ام را با واژه‌ی بیان کنم،
می‌گوید:
— کارتو کردن.

منظورش را نمی‌فهم ام. تیز می‌گوییم:

— توحید جان منظور بدی نداشت، نمی‌خواستم تو هین کنم.
لبخندی روی صورتش می‌نشیند و با همان آرامشی که چهره اش

را گرم کرده است، ادامه می‌دهد:

— نه فرجاد جان، احتمالاً زندگی مو نجات دادی، احتمالاً می‌گم، واسه
اینکه باقی شو خودم باید پیش ببرم. ولی تو راهو بازکردی. یه
چیزایی رو جلو چشمم آوردی که همیشه بودن ولی من نمی‌دیدم شون،
حالا خیلی شفاف می‌بینم شون.

— خوشحالم که اینو می‌شنوم. ولی حالا چرا می‌خوای برگردی. اونم
تو این هوای سرد.

— هوا سرد نیست، بهاره.

حرف اش بر دلم می‌نشیند. باورمی‌کنم. می‌روم که اصرار کنم،
منصرف می‌شوم. نیازی نیست. با این وجود می‌پرسم:

— مطمئنی نمی‌خوای بیای بالا یه چایی بخوری؟

— خوبت بهتر می‌دونی.

انگار آن احساس غریب دیگر وجود ندارد؛ آنکه تو ماشین قلب ام
را می‌فسردد. انگار وظیفه‌ی باید انجام می‌شد و شد.
دست یک دیگر را می‌فسریم.

– کاشکی زودتر به خونه م دعوت می‌کریم.
– این دفعه دعوت کردی، ذغال سنگ یادت نره.
– این دفعه، که چندان هم دور نیست، تو یه خونه‌ی گرم پا می‌ذاری.
تو خونه‌ی بی که صاحبش هنوز زنده س.
– خیر پیش.
– ازت بی نهایت سپاسگزارم.

در آغوش می‌گیرم اش. چند لحظه‌ای همانطور می‌ایستیم. پس از
جدایی، چشمانت پر از اشگ شده اند و او هنوز لبخند می‌زند.
به آرامی می‌گوییم:

– من از اون آدمای مذهبی یا مسلمون سفت و سخت نیستم ولی
همیشه به علی اعتقاد داشتم، اوینم به خاطر همه‌ی اون تعریف و
تمجید مثبتی که ازش شنیده‌م. خلاصه اون با اون مشخصات و اسه‌م
یه جور سمبله. دو تا بیت شعر که می‌گن از شعرهای اونه، البته نه
فارسی اون، ولی من فارسی‌شو می‌دونم، همیشه روم تاثیر گذاشته که
واسه‌ت می‌خونم. ترجمه‌ی فارسی اش اینه:
آنکس که نداند و نداند که ندادند

در جهل مرکب ابدالدهر بماند
آنکس که بداند و بداند که بداند
اسب کهر گنبد گردون به ر باید

– به به. کیف کردم. چقدر درسته.

– حالا سوال اینه که ما واقعاً به کدام یک از این دو دسته تعلق داریم؟
– مافقط می‌تونیم سعی کنیم که به دسته‌ی دوم تعلق داشته باشیم.
– واقعاً می‌تونیم؟
– اگه بخوایم، آره O.

لطف

قدش بلند بود؛ چهره اش زرد، رو به روی من نشسته بود. گاهی زیرچشمی نگاهی به من می‌انداخت، اما زود می‌درزدیدش. چند سالی بود که به آن رستوران یونانی می‌رفتم. هم از عطر غذاهای خوشم می‌آمد و هم از موسیقی و اسبابی که به رستوران شکل داده بودند. تقریباً تمام دکور آن چوبی بود. رنگ اش به قهوه‌ای روشن می‌زد. روی در و دیوار سفیدیش هم تابلوهایی نصب شده بودند که حال و هوای یونان قدیم را در انسان زنده می‌کردند. آنم یاد تعریف‌ها و نوشه‌هایی می‌افتد که از یونان به یادش مانده بود.

با وجود اینکه چهره اش به زردی می‌زد، اما چشم‌های کشیده و با نفوذی داشت. بی اختیار به یاد اسکندر می‌افتدام. اسکندری را که هرگز ندیده بودم. به آرامی غذا می‌خورد. از ترتیبی که در صرف غذا به کار می‌برد، خوشم می‌آمد. لیوان آبجو را برداشت و بر عکس او و به سبک خودم، سریع سرکشیدم. نمی‌خواستم به چیزی فکر کنم. فایده‌یی هم نداشت. کاری که نباید می‌شد، شده بود. کارم را از دست داده بودم. چه فرقی می‌کرد. چیزی نگذشت که حساب اش را دادورفت. از آن روز، دو سالی می‌گذرد. امروز بسیار آسوده تر از آن وقت‌ها هستم. آن مغازه‌ی قشنگ یونانی، حالا دیگر مغازه‌ی خودم است. چند ماهی است که آن را خریده‌ام. چقدر هم راضی هستم. یعنی اگر آن روز

پیش نمی آمد، امروز، برگ زندگی ام، اینگونه ورق نمی خورد.

همان روز، وقتی طبق معمول، پس از نیم ساعت از مغازه زدم بیرون، بی خیال راه می رفتم. راه می رفتم و به هیچ چیز فکر نمی کردم. شنگول بودم. با این که دو سه بطری بیشتر خورده بودم، اما خودم را سر حال حس می کردم. به نزدیکی های چهارراه رسیده بودم که دیدم کسی صدایم می کند. بی خیال به سمت صدا برگشتم. برای لحظه بی جا خوردم. بعد جلو رفتم. همان آقا بود. چهره اش مهریان بود. سر صحبت را باز کرد. او دکتر بود. دکتری که در اینجا مطب داشت و سالی چند ماه در آتن زندگی می کرد. می گفت که تا به حال چند بار مرا دیده است و می خواهد پیشنهادی به من بدهد. پیشنهاد کاری شرافتمدانه. او می دانست که من ایرانی هستم و معتقد بود که ما هر دو مردمانی با فرهنگ ایم و می توانیم دست به کار های مشترکی بزنیم. او حتا می دانست که من در این کشور ناچار شده ام به کاری که با توانایی من کیلومترها فاصله دارد، تن در دهم. و من برایش تعریف کردم که چه دردی را باید تحمل کرد. او می دانست که شغل من به کارهای ساختمانی، تعمیرات، چسباندن موکت و کاغذ دیواری، مربوط می شود. او همه را از زبان صاحب رستوران شنیده بود. صاحب رستوران مرد خوبی بود و با هم درد و دل می کردیم.

راه افتادیم. در امتداد پیاده رو به آرامی قدم می زدیم. هوا ابری بود و نم نم، خنکای قطره های باران راروی پوست صورتم حس می کردم. چه احساس لذت بخشی بود. احساسی که در حرف های دوست یونانی گره می خورد و به زندگی لطافت می داد. من همیشه پاییز را دوست داشته ام. از قدیم می گفتند پاییز فصل غم است. برای من دیدن رنگ های ارغوانی و سرخ این برگ درختان که روی شاخه ها می رقصند یا حتا زیر پایم به سرو صدا در می آیند، زندگی بخش است. پیشنهاد خوبی می داد. او می خواست خانه های قدیمی را بخرد، به من بسپرد که مرتب اش کنم و بعد دوباره بفروشد و مرا هم در سود آن شریک کند. با این که من آدمی خوش باور و رویایی نیستم، همه ی قضیه را مثل شانس بزرگی که در خانه ام را زده باشد، می دیدم. نمی دانم تاثیر الكل بود یا چهره و زبان مهریان او، به سرعت

پیشنهادش را قبول کردم. بعد از من خواست که به کافه بی برویم و چیزی بنوشیم؛ آبجویی، قهوه ای. پذیرفتم.

– خب، پس شریک شدیم؟

– امیدوارم که بجایی ختم بشه که هر دو مون سودخوبی از تو ش ببریم. – مطمئن باش.

– راستی شما چطوری به من اعتماد کردین؟

– اسم شو بذار، شم تاریخی فرهنگی.

در آن لحظه برای من فرقی نمی‌کرد. راستش حتا فرقی نمی‌کرد که چرا اعتماد کرده است. آنچه مهم بود، همان بود که شده بود. من در هر صورت چیزی نداشتم که از دست بدهم. تا چهل و پنج سالگی نه چیزی جمع کرده بودم و نه کار خوبی داشتم. همه اش برای این و آن بودند و حمالی کرده بودم. آنقدر هم عرضه نداشت که از دست رنج ام، آینده را بسازم. آن وقت ها که پول خوبی جمع کرده بودم، در مدتی کوتاه در قمارخانه ها از دست دادم اش، حالا که دیگر کیسه خالی است و کاری هم که داشتم، دیگر ندارم. تا به حال دهها بار به خودم گفته ام که فلان چیز همان شانسی است که به دنبالش می‌گشتی، هر بار هم سراب بوده است.

– می‌دونی دوست من، اگه آدم درست باشه و درست زندگی کنه و دنبال این باشه که از لیاقت های خودش استفاده کنه و رحمت بکشه، به نتیجه می‌رسه.

– حق باشماست. من متاسفانه به خودم خیلی نادرستی کردم.

– حالا می‌تونی همه شو جبران کنی. مطمئن باش که دیر نشده و ظرف دو سال می‌تونی بار زندگی تو ببندی.

حرفهایش به دلم می‌نشست. کار را شروع کردیم. هنوز مدتی نگذشته بود که همزمان، دو سه خانه را دست گرفتم. چند نفری از بروبچه ها را هم وارد کار کردیم. باورم نمی‌شد. انگار قرار بود که خواب و خوراک نداشته باشم و عجیب اینکه، اصلاً احساس خستگی نمی‌کردیم. هنوز یکسال نگذشته بود که به اندازه چهارسال گذشته پول در آورده بودیم. شش ماه بعدش با صاحب قبلی این رستوران صحبت کرد و اینجا را ازش خریدم. اما او و کسانی که اینجا کار می‌کردند،

مغازه را ترک نکرده اند. همه اشان کار می‌کنند و زندگی شان را از همین مغازه اداره می‌کنند.

حالا همانجا نشسته ام که همیشه می‌نشستم. دوست دکترم هنوز هم به اینجا می‌آید و هنوز هم در آن کار سابق با هم مشترک ایم. اما من دیگر مثل آن وقت‌ها ناچار نیستم به خودم فشار بیاورم. کار تقسیم شده است و هر کس عادلانه سهم اش را می‌برد.

وقتی این دو سال اخیر را مرور می‌کنم، احساس می‌کنم، دستی، نیرویی، خدایی یا هر چه اسم اش را بگذاریم، اصرار داشت که به من امکان بدهد و زندگی مرا در شکل مادی آن زیروزبر کند. بعضی تغییرات اما رنج ام می‌دهند. آدم در دور و برش چهره‌هایی می‌بیند که پیش از این ماجرا، اصلاً به سراغ آلم هم نمی‌آمدند و حالا یک دفعه به بهانه‌های مختلف سروکله شان پیدا می‌شود. هم وطنان محترمی که اگر آن روزها حتاً به شوخی چیزی از آنها می‌خواستی، هزار رنگ در پوست چهره اشان می‌دوید و آخر سر، تورا از سر خود باز می‌کردند. کسانی که امروز خود را در زمرة میریدان تو به حساب می‌آورند. روزگار غریبی است. چه باید کرد. از جا بلند می‌شوم، از بچه‌ها خداحافظی می‌کنم و از در مغازه می‌زنم بیرون.

سیگاری می‌گیرانم و با خیال راحت به دور و برنگاه می‌کنم. چقدر همه چیز زیبا به نظر می‌رسد. همه چیز به جز یک مورد. موردی که دلم را سوراخ کرده بود و هنوز هم بعد از سالها آن را می‌سوراند. اینکه پدرم مرد بدون آنکه در آخرین لحظات مرا بالای سر خودش بتواند ببیند. چقدر دلم می‌خواست که پناهندۀ نمی‌بودم، اما بودم و نمی‌خواستم پیمان بشکنم. شب‌ها گریستم، سوختم، اما نرفتم خودم را تسلیم بی عدالتی ملا جماعت کنم. وقتی مادرم زنگ زد و از حال پدر باخبرم کرد، با التماس از من می‌خواست که برگردم و من این کار را نکردم. پدرم را خیلی دوست داشتم. او هم عملاً مرا بیش از دو برادر و خواهر دیگرم دوست داشت. من تنها کسی بودم که حوصله اش را داشتم و به حرفهایش از ته دل بهای می‌دادم و او این رابطه را می‌شناخت. مادرم بعد‌ها با بعض می‌گفت: "پدرت اصرار می‌کرد که تو رو خبر نکنیم. اون نمی‌خواست که تو برخلاف فکر

و عقیده ت دست به کاری بزني." اين جمله هميشه دردم مى دهد. از اينكه نرفتم، پشيمان نىستم، اما هزار بار آرزو كرده بودم که در اين موقعیت قرار نگرفته بودم. اما کاري از من ساخته نبود. با اينكه کشور را به خاطر مسائل سياسی ترك كرده بودم، و با اينكه در اين کشور بسيار از خود بيگانه شده ام و ديگر به فكر تعغير دادن شرايط حاكم بر ايران نىستم و حداکثر اينكه تعغيرش بدھند و من دوباره بازگريم، اما اين يك کار را نمى توانستم و نمى توانم بکنم.

— آرمين! آرمين!

— ا، سلام، تو اينجا چي کار مى کني؟

— او مده بودم مغازه يه سري بت بزنم.

— مطب نبودي مگه؟

— چرا بابا گفت مى تونم بپيشت.

— تا کي مى تونی بمونی؟

— تا سه و نيم مى مونم.

دست اش را مى گيرم و راه مى افتيم. در حالی که اشگ توي چشمانم حلقه بسته است، به آرامي، اما از ته دل مى گويم: "شكرا". و عطر ياس، هواي بهاري را به من هديه مى کند. 0

از این نویسنده

داستان کوتاه:

کتاب اول: شبح سیاه پوش
کتاب دوم: سیم خاردار
کتاب سوم: داستان بی پایان
کتاب چهارم: آسمان راه راه

و

داستان بلند:

من از آینده می آیم

شعر:

- صدای گُر گرفته
- پیکر پاک سرخ گل
- بهار آواره

حروفچینی و صفحه بندی: پژواک ایران، هلند
تلفن و فاکس: ۰۳۴۵۲۶۸ - ۳۶ (+ ۰۰ ۳۱)
طرح و اجرا: شاهرخ